

باین جهت تعبیه کرده است که در هر تراغوذیا بایست یک جماعت برای آوازه خوانی دسته جمعی باشد .

در تمام نمایش بهیچ وجه اسم یونانی مندرج نشده است ، ولی اسامی عدّه زیادی از سرکردگان لشکرهای مختلف واقوام گوناگونی که در سپاه ایران بودند تدریس شده است ، چندتائی از آن اسمها بصورتیست که نمیتوان یقین داشت اصل و منشأی دارد یا نه ، زیرا که نه یونانیست نه پارسی ، ولی لااقل چهل ودو اسم از آن اسمها به فرس قدیم است که آیسخیلوس باقتضای زبان یونانی آنها را اندکی تغییر داده است . آرتفرنسن ، آرتیمبارس ، هیستائیکماس ، وغیره ، که حتی در زبان یونانی هم غریب و عجیب بوده ، و این امر بغیر عادی بودن نمایش کمک میکرده و آن را از عرصه زمان و مکانی که تماشاکننده بآن مأنوس بوده است دورتر میبرده است ؛ و حتی بعضی از کلمات یونانی را نیز آیسخیلوس عمداً چنان ترتیب داده بوده است که در گوش هموطنانش لفظ خارجی جلوه کند .

امری که بارتقای این نمایش بعلاوه درجه تراژدی مدد کرده است اینست که یک جمله و کلام ناشایست در آن نیست و گفتارها همه ناشی از عظمت و جلال و شجاعت هر دو طرفست . منتقدین اروپائی (که طبعاً هواخواه یوناناند و در هر امری که پای ایران و یونان در بین باشد طرف اهل یونان را میگیرند) از این خاصیت این نمایش خواسته اند مدیحه ای برای یونانیان بیرون بیاورند و باز هم بر تری و بزرگی ایشان را بنمایند ، و پروفیسر گیلبرت متری ، مترجم انگلیسی این نمایش گفته است بینید یک دشنام بدشمن نداده اند و یک طعن و طعنه بایرانیان نزده اند و از راه پست جلوه دادن ایشان خود را بزرگ نکرده اند . درستست که نمایش این طور است که او گفته . ولی واضح است که غیر از این کاری نمیتوانسته است بکند ، چه اشخاص نمایش چنانکه گفتم ایرانی اند و طبعاً ایشان حاضر نیستند که درباره خود کلمات موهن و تحقیر آمیزی بکار ببرند و آیسخیلوس نمی تواند در دهان ایشان اقراری بیستی خودشان بگذارد . ولی نمایش را برای یونانیان نوشته است و برای تعظیم و تجلیل قوم خود ساخته است و در یونان عرضه کرده است . باز هم طبیعی است که از قول ایرانیان بملت خود دشنام نخواهد داد ، سهلی است ، هر چه تمجید و تحسین قوم یونانی در ضمن گفته های ایشان بیشتر بگنجانند بهتر است ، و در حکم شهادتیتست که دشمنان بفضل و بزرگواری قوم خود او داده باشند . بهر جهت ، خوئس و دارای کبیر را مرده شریف و کریم بجای

آورده ، و امرا و شهربانان ایرانی را که در نبردها کشته شدند بنیکی و بزرگی یاد کرده است ؛ اثری از بزدلی و جبن و بی رحمی در صفات احدی دیده نمی شود ؛ حتی خشیارشا - با آنکه بر عاقبت و خیم جنگ ندبه و شیون میکند - تقصیر را بگردن دیگران نمی گذارد و شخص خود را مقصر و مورد ملامت میدانند .

البته که شاهنشاه ایران را معذور نمی دارد . بر خاک یونان حمله برده است و شهر آتنه را سوزانده است ؛ و در نظر آیسخیلوس جنایتی از این بالاتر نیست . اما جنایت او را ناشی از جنون عظمت و ماخولیای سروری که بر سرش زده است ، جلوه می دهد . گناهِش اینست که خویشتن را برتر از عالمیان می داند ، و چنین ادعائی در اعتقاد اهل یونان سترگترین گناه است و نتیجه ای ندارد جز تباہ گشتن مدعی . عبارتی که هرودوتس بزبان اردوان برادر دارا گذاشته است و من سابقاً نقل کردم در حقیقت نتیجه ایست که از این نمایش گرفته میشود : **خداوند نمی پسندد که جزای کمی دعوی بزرگی کند.** شاه هم بشر و مثل سایر افراد بشر است و بر سر او حکم خدا جاریست .

خلاصه اینکه از این لشکرکشی بزرگ شاهنشاه ایران ، اهل یونان بجلال و سربلندی نایل شدند ، و ایرانیان تمامی کشتیهای خود را از دست دادند ، و غالب سرکردگان و بزرگانشان کشته شدند ، و علاوه بر ننگ هزیمت که گریبانگیرشان شد نام بدی نیز در تاریخ عالم گذاشتند که شهر آتنه را سوزاندند ، و یکصد و پنجاه سال بعد از آن وقعه چون اسکندر مقدونی بایران لشکر کشید و فاتح گردید ، بانتقام آن آتش افروزی قصرهای عظیم شاهان ایران را در پارسه که امروزه تخت جمشید می نامیم آتش زد و ویران کرد .

این را هم بگوئیم که در باب این وقعه و سایر وقایع شاهنشاهی هخامنشیان ، یگانه مدرک و سندی که بدست ما رسیده است همان اسناد یونانیست و از قلم هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ و جنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم که آنها آن را چگونه نقل میکردند . اهل یونان بدیهی است که هر حادثه ای را بنحوی که باحس ملت پرستی و تجلیل نفسشان موافق آید نقل میکردند ، و ما همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است .

لکن باین بهانه که اینها اقوال دشمنان است نباید آنها را ندیده بگیریم و بسوی آنها نرویم ، خیر ، درست یا غلط ، بیشتر تاریخ ایران در کتب اقوام خارجی مضبوط

ت و باید تمامی آنها را بفارسی ترجمه کنیم و بخوانیم . تواریخ که جای خود دارد حتی اینگونه نمایشها ، یاسفرنامه‌های سیاحان خارجی ، یا تحقیقات و مطالعات مستشرقین اروپا و لوایتکه مغرض باشند ؛ نیز باید بفارسی ترجمه شود و از روی آنها تاریخ جامع و نزدیک بحد کمالی برای ایران نوشته شود .

آورده ، و امرا و شهر بانان ایرانی را که در تبردها کشته شدند بینیکی و بزرگی یاد کرده است ؛ اثری از بزدلی و جبن و بی رحمی در صفات احدی دیده نمی شود ؛ حتی خشیارشا - با آنکه بر عاقبت و خیم جنگ ندبه و شیون میکند - تقصیر را بگردن دیگران نمی گذارد و شخص خود را مقصر و مورد ملامت میداند .

البته که شاهنشاه ایران را معذور نمی دارد . برخاک یونان حمله برده است و شهر آتنه را سوزانده است ؛ و در نظر آیسخیلوس جنایتی از این بالاتر نیست . اما جنایت او را ناشی از جنون عظمت و مابخولپای سروری که بر سرش زده است ، جلوه می دهد . گناهِش اینست که خویشتن را برتر از عالمیان می داند ، و چنین ادعائی در اعتقاد اهل یونان سترگترین گناه است و نتیجه ای ندارد جز تباہ گشتن مدعی . عبارتی که هرودوتس بزبان اردوان برادر دارا گذاشته است و من سابقاً نقل کردم در حقیقت نتیجه ایست که از این نمایش گرفته میشود : **خداوند نمی پسندد که جز او کسی دعوی بزرگی کند** . شاه هم بشر و مثل سایر افراد بشر است و بر سر او حکم خدا جاریست . خلاصه اینکه از این لشکرکشی بزرگ شاهنشاه ایران ، اهل یونان بجلال و سربلندی نایل شدند ، و ایرانیان تمامی کشتیهای خود را از دست دادند ، و غالب سرکردگان و بزرگانشان کشته شدند . و علاوه بر ننگ هزیمت که گریبانگیرشان شد نام بدی نیز در تاریخ عالم گذاشتند که شهر آتنه را سوزاندند . و یکصد و پنجاه سال بعد از آن وقعه چون اسکندر مقدونی بایران لشکر کشید و فاتح گردید ، بانتقام آن آتش افروزی قصرهای عظیم شاهان ایران را در پارسه که امروزه تخت جمشید مینامیم آتش زد و ویران کرد .

این را هم بگوئیم که در باب این وقعه و سایر وقایع شاهنشاهی هخامنشیان ، یگانه مدرک و سندی که بدست ما رسیده است همان اسناد یونانیست و از قلم هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ و جنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم که آنها آن را چگونه نقل میکردند . اهل یونان بدیهی است که هر حادثه ای را بنحوی که با حس ملت پرستی و تجلیل نفسشان موافق آید نقل میکردند . و ما همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است .

لکن باین بهانه که ینها اقوال دشمنان است نباید آنها را ندیده بگیریم و بسوی آنها ترویج ، خیر . درست یا غلط ، بیشتر تاریخ ایران در کتب اقوام خارجی مضبوط

است و باید تمامی آنها را بفارسی ترجمه کنیم و بخوانیم . تواریخ که جای خود دارد حتی اینگونه نمایشها ، یاسفرنامه‌های سیاحان خارجی ، یاتحقیقات و مطالعات مستشرقین اروپا و لواینکه مفروض باشند ، نیز باید بفارسی ترجمه شود و از روی آنها تاریخ جامع و نزدیک بحد کمالی برای ایران نوشته شود .

قصه زنی از اهل باث *

جفری چاسر **Geoffrey Chaucer** اولین شاعر بزرگ انگلیسی است (وفات . . ۱۴۰۰ میلادی) . بهترین آثار او منظومه حکایات کتربوری است بدین موضوع که سی نفر زائر هم سفرند و هر یک حکایتی نقل میکنند و این داستانی است که یکی از آن مسافران (زنی از اهل باث) نقل می کند .

.... شاه آرثور در سرای خود سرهنگی جوان و شهوت ران داشت ، و اتفاق چنان افتاد که روزی این سرهنگ سواره از کنار رودخانه بر میگشت . پیشاپیش خود دختری یکّه و تنها دید . دست بی عفتی بجانب او دراز کرد و بعنف و اجبار مهر از او برداشت . فریاد مردم از این ستم باسماں رسید و چنان شکایتی بشاه آرثور بردند که بر موجب قانون مملکت این سرهنگ را بکیفر این گناهش بمرگ محکوم کردند ، ولیکن بانوی شاه و بانوان دیگر دست تضرع بدامن شاه زدند و از او لطف و عنایتی در حق سرهنگ طلب نمودند . و چندان در این کار اصرار ورزیدند که عاقبت شاه از سرقتل او درگذشت و او را بانوی خود سپرد تا اگر بخواهد بکشد ، و اگر بخواهد ببخشد .

ملکه از این مرحمت شاه از جان و دل شکرگزاری کرد ، و اندکی بعد آن سرهنگ را بحضور خود خواسته با او چنین گفت که : «جان تو هنوز در امان نیست اما من از تو پرسشی میکنم . چیست که زن بآن بیش از همه چیز رغبت دارد اگر جواب دادی جان ترا میبخشم . و اگر نتوانی که در حال پاسخ بدهی بتویک سال و یک روز مهلت میدهم تا بروی و بجوئی و بیاموزی و پاسخ بیاوری . و از تو عهد و پیمان میخواهم که در روز وعده همین جاتن خود را تسلیم کنی . »

از این سؤال و این شرط آه از نهاد سرهنگ برآمد و بی نهایت اندوهگین

گردید. ولیکن چه میتوانست کرد؟ ناچار سر تسلیم فرود آورد و راه سفر پیش گرفت. بهر شهر و دهی که رسید، از هر مرد وزنی که دید، پرسید که بر زنان چه چیز از همه چیز محبوبتر و مرغوبتر است. اما هرگز در هیچ ناحیه‌ای دوتنفر نیافت که درین امر متفق باشند. یکی میگفت زن مال و مکنت را بیش از همه چیز دوست دارد، دیگری میگفت نام و ناموس را. دیگری شأن و مقام را، دیگری شادی و عشرت را. دیگری رخت و زیور را. یکی لذت از دواج و مکرر بیوه شدن را...

باری، آن سرهنگ چون دید که از آنچه بر زنان محبوبترین چیز است واقف نمیتوان شد غرق غم و اندوه شد. چه مهات او عن قریب بسر می رسید و چاره‌ای جز معاودت نداشت. روزی در کنار راه چشمش به بیست و چهار زن افتاد که در کنار سته‌ای زیر درختان برقص و دست افشانی مشغولند و بر سطح چمن پدای خود حلقه های زیبا رسم می کنند. باین امید که از ایشان سخن حکمتی بشنود اسب بدان سمت راند. ولیکن پیش از اینکه بایشان برسد همگی ناپدید گردیده بودند و او ندانست کجا رفتند. بهر سو نگاه می انداخت. ناگهان پیرزنی زشت و پلشت و پلید دید که بر سر سبزه نشسته است. این زن از جا برخاسته رو برهنگ آورد و گفت: «از این سمت راهی بیرون نیست. اما اگر بگویی که در جستجوی چه چیزی شاید زیان نبری، که ما پیرزنان بسیار چیزها میدانیم.» سرهنگ در جواب و گفت: «مادر جان، اگر من نتوانم جواب این سؤال را بدست بیاورم که بر زنان از همه محبوب تر چه چیز است عمرم عن قریب منقضی خواهد شد. اگر بتوانی که مرا مطلع کنی اجر و مزدی شایان بتو خواهد داد.»

پیرزن گفت: «دست در دست من بگذار و بامن عهد و پیمان محکم ببند که هرگاه بعد از آزاد شدن خواهشی از تو کنم که از عهده تو خارج نباشد آنرا بر خواهی آورد. من پیش از آنکه شب بر سر دست رسد آنرا بتو خواهم گفت.» سرهنگ دست داد و عهد کرد. پیرزن گفت: «پس بدان که جنت از خطر جست. و من به جان و تن خود التزاه میدهم که بانوی شده همان خواهد گفت که من میگویم. هیچ زنی جز این نخواهد گفت. سپس سر خود در نزدیک گوش سرهنگ برد و آهسته چیزی گفت. آنگاه بر دیگر باو دلگرمی و ضمیدن داد که خوشحال بش و بیبه و هراسی بدن راه مده بیا باهم برویم.»

چون این دوتنفر به هم بدر بار شده آرثور رسیدند سرهنگ پیغم فرستد که من-

بنده چنانکه وعده کرده بودم در روز مقرر آمده‌ام و جواب من حاضر است. انبوه عظیمی از زنان نجبا و دختران بزرگان و بیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند، و بانوی مملکت بر مسند قضا و حکومت نشسته بود، و انتظار رسیدن او را داشتند، و بزودی فرمان سرهنگ داده شد که در مجمع ایشان حاضر شود. ملکه تمامی زنان را بسکوت امر کرد و سپس از آن سرهنگ بار دیگر پرسید: «چه چیز است که بر زنان اهل دنیا محبوبترین چیزهاست؟». سرهنگ نه خود را باخت و نه لحظه‌ای درنگ کرد: با جرأت و جلالت با آواز مردانه بلندی که تمامی حاضران بخوبی شنیدند گفت: «بانوی معظم متبوع من، عموماً زنان میل دارند که خواه بر شوهر و خواه بر عاشق خود تسلط داشته باشند و ریاست و سروری ایشان را باشد نه مرد را. هر چند مرا قطعه قطعه کنید میگویم که غایت آمال شما اینست. حال بهر چه رأی شما تعلق گیر دخواه و ناخواه تن در می‌دهم».

در میان حضار مجلس دختری یا بیوه‌ای نبود که این گفته‌ی او را تکذیب کند، و جملگی اتفاق کردند که سرهنگ سزاوار بخشایش و باقی ماندن است.

همان لحظه آن پیرزنی که سرهنگ را با خود آورده بود از جای برخاست و گفت «العتو، ای بانوی متبوع بزرگوار! تقاضا دارم که پیش از مرخص کردن حاضران عرض مرا بشنوید و میان این سرهنگ و من انصاف دهید. این جواب را من با او موختم و او با من عهد و پیمان کرد که در عوض آن کاری را که از او بخواهم و از عهده‌ی آن برآید انجام دهد. اینک، ای سرهنگ، من در برابر این جماعت از تو می‌خواهم که مرا زوجه‌ی خود سازی، زیرا که جان تو را از خطر رهانیده‌ام. اگر آنچه می‌گویم باطل است اینجا بشید قسم گفتار مرا تکذیب

و من چنین عهد کرده‌ام اما بخاطر خدا التماس دارم که از سر این توقع درگذری و خواهش دیگری بنمائی. مال و مکتب من همه را بگیری و جسم مرا رها کنی». پیرزن بانگ بر داشت که: «تفرین خدا بر تو و من اگر جز این چیزی بخواهم! هر چند که پلید و پیر و فقیرم اگر تمنی سیه وزری که در زیر خاک مدفون یابم بسیط زمین پراکنده است بمن دهند از حق خود نمی‌گذرم و غیر از این نمی‌خواهم که زن تو و معشوقه‌ی تو باشم. سرهنگ نلید که معشوقه‌ی من مگو. بلا و آفت جانم بگو. آیا ستمی بالاتر از این؟ که کسی از بندی جنس من دچار چنین ننگ و بدنامی شود! « ولیکن

این شکایتها بجائی نرسید . و سرهنگ بناچار تن بزناشوئی در داد و بازن پیر خویش بحجله رفت .

شاید مرا ملامت کنند که از عیش و نوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش و خروش مهمانان چرا چیزی نگفتم ، اما آخر شادی و مهمانی و سرو ری در کار نبود ، اندوه و گرفتگی بود و بس . روزی هنگام صبح آن زن را محرمانه بعقد خود در آورد و بعد از آن تمام روز را مانند جغد در کنجی بسر برد . و چون هنگام شب او را بازنش بحجله بردند و خود را بهم خوابگی او ناچار دید ملال و غصه او را نهایت نبود ، و چون برخت خواب در آمد راحت و آرامش نداشت . مدام بسمت چپ و راست می غلطید و از دل پر درد آه سرد بر میکشید . اما زن پیرش متبسم بود و از او امید محبت داشت و عاقبت بسخن در آمد که « ای شوهر ارجمند ، چشم بد از تو دور باد ، بگو بدانم که آیا همه سوارگان و سرهنگان بازن خود چنین معامله می کنند ، آیا این رسم و عادت دربار شاه آرثور است ؟ آخر مگر نه من زن و معشوقه توام ؟ مگر نه من آنم که ترا از مرگت رهائی دادم ؟ چه گداهی کرده ام ، چرا این شب اول بامن چنین رفتار میکنی ؟ تو بسان مردی مینمائی که از عقل و هوش بیگانه گشته باشد . خطای من چیست ؟ محض رضای خدا بگو . تا اگر در عهده من باشد آن را جبران و تلافی کنم » .

سرهنگ بنالید و با وجواب داد که « جبران و تلافی ؟ افسوس که این محالست تو چنان زشت و متفوری . چنان سالخورده و پیری ، و نیز چنان فرومایه و پست نژدی که همین که من نفس میزنم مریه تعجب و حیرتست . ای کاش دلم می ترکید و تر نمیدیدم ! » پیر زن گفت « اگر علت بی تابی تو همین است و بس . خاطر از اندوه و غم فارغ دار . که من اگر بخوام در کمتر از سه روز می توانم که این همه را جبران کنم تا تو بر من مهربان باشی . ولیکن چون سخن از نجابت و اصالت می کنی که نتیجه ثروت و مکنث قدیم است . تو خود چه کسی که ده زنجابت میزنی ؟ کبر و تبختر به نیه جو نمی ارزد . هر کرا دیدی که در آشکار و پنهان همواره پرهیزگار است و همیشه بکردار نیکی که از او ساخته باشد متمایل است . و را شریفترین مرد بشناسی شرافت و نجابت را از حسب و ادب خود ما باید بیاید نه از انساب و نیکان ثروتمند ما . زیرا که اجداد ما اگر چه املاک و اموال خود را برای ما بگذارند آن پرهیزگری و تقوای خود را که باعتبار آن ایشان را نجیب و کریم میخوانند . به نمیتوانند داد . ما از اجداد خود چیزی بجز متاع دنیا توقع نداریم و دعوی نمیتوانیم کرد . بین ر

همه کس میدانند که اگر اصالت و شرافت را در خانواده‌ای بالفطره می‌کاشتند هرگز از فرزندان آن خاندان چه در خلوت و چه بر ملا عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سر نمی‌زد، و هرگز هیچ یک از ایشان گناه و ترک اولائی مرتکب نمی‌شد. آتش را بگیر و بتاریکترین خانه‌ای که از اینجا تا کوه قاف بیابی ببر، و در را بر آن ببند و کسی را نزدیک آن مگذار، با این حال آن آتش همچنان فروزان خواهد بود که گوئی بیست هزار تن شاهد و ناظر آن اند، و تا آن دم که بمیرد از خاصیت اصلی خود دست برنگیرد.

پس آشکار شد که نجابت بملک و دولت منوط نیست زیرا که اخلاف مردم دولتمند بخاصیت فطری خود، چنانکه آتش عمل می‌کند: همواره عمل نمی‌کنند. خدا میدانند که چند صد تن از اولاد اعیان را مردم دیده‌اند که اعمال ایشان مایهٔ ننگ و سرافکنندگی است. و آن کس که از مردمان توقع این دارد که او را بشرافت بستایند فقط باین سبب که از خاندان نجیبی زاده شده است و نیاکان او هنرمند و نجیب و متقی بوده‌اند بی آنکه خود او کار نیکی کند یا بشیوهٔ اسلاف خود رفتار نماید نجیب و شریف نباشد و لو اینکه ملکزاده و امیر باشد. چه آن اصالت و شرافتی که اجداد تودر سایهٔ فضل و مقدار بلند خویش بدان مشهور بودند بر تو که از فضل و هنر بهره‌ای نداری مجهول و بیگانه است. نجابت از جانب پروردگار می‌آید و آنرا باستحقاق خود کسب می‌کنیم و به هیچ صورت از موقع ولادت باماقربین نیست.

پس ای شوهر گرامی من - اگر چه اسلاف من نجیب نبودند امیدم بخداست که توفیق عنایت کند که بتقوی زندگی کنم. و هرگاه که پرهیزگار باشم و از گنهکاری اجتناب نمایم شریف و نجیب خواهم بود.

و اما اینکه فقر مرا عیب من می‌شماری و مرا بدان ملامت می‌کنی بدان که خداوند ما مسیح که ما بزرگی او ایمان داریم بمیل و مشیت خود در فقر و نیاز می‌زیست. و بی هیچ شک هر مرد و زنی این قدر میدانند که اگر فقر تنگ و عیبی بود عیسی که شاه آسمانهاست تن به زندگانی ننگین و عیب ناک درنمیداد. فقری که قرین خشنودی و خرسندیست مطلوب نیکو خصلتان جهان است. و هر کس که در عالم فقر و تنگدستی خویشتن را مُثاب و مأجور بشمارد من او را بی نیاز و غنی میدانم اگر چه پیرهن بر تن نداشته باشد.

آن کس که اسیر چنگان حرص و طمع است بدبخت و فقیر است زیرا که

چیزی التماس میکند که در خدمت او نیست . اما آن کس که هیچ ندارد و آرزوی تحصیل چیزی نیز نمی کند بی نیاز است . شاعر رومی جوونالیس خوش میگوید :

« مرد فقیر چون در طریقی سفر می کند از برابر دزدان خرامان و شادی کنان و آواز-خوانان گذر میکند » . غم موجود و پریشانی معدوم ندارد نفسی می زند آسوده و عمری میگذارد . فقر و احتیاج متاعی است که دارنده آن از آن متنفر است زیرا که از مزایای آن بیخبر است و نمیداند چگونه تشویش و پریشانی مرد را مرتفع می کند . همچنین فقر نعمتی است که هرگز کسی بآن رشک و حسد نمی برد . فقرا میتوان بدوربینی تشبیه کرد که انسان از درون آن دوستان خود را چنانکه هستند می بیند و می شناسد . پس بهتر آنست من بعد مرا بفقر من ملامت نکنی .

اما اینکه مرا بسالخوردگی و پیری سرزنش کردی ، مگر نه شما مردمان شریف نجیب همواره می گوئید که باید انسان مردم پیر را حرمت کند و بقانون نجابت ایشان را پدر و مادر بخواند ، وانگهی ، از آنجا که مرا پیر و زشت و پلشت میخوانی باید اعتمادت بعفاف و تقوای من زیادت شود . و ترس ازین نداشته باشی که من براه خطاروم ، که زشتی و پیری بهترین نگاهبان عفت است ، بااین همه ، چون میل تو را بجمال و جوانی شدید می بینم آرزوی ترا برآورده می کنم . بگو بدانم که از این دو چیز کدام یک را بر میگزینی : که من تا روز وفات خود همچنین پلید و پیر باشم و در مهر تو پایدار و وفادار بمانم یا آنکه زنی جوان و خوش اندام و زیبا باشم و کسی که بخانه ات آمدورفت میکنند بر من هجوم آورند و مایه سلب آسایش و رنج روان تو باشم . اکنون تو مخیری ، هر یک از این دورا که بخواهی بگزین .»

آن سرهنگ چون آن سخنان را شنید ز منی سر باندیشه فرو برد و با نفس مشورت کرد و عاقبت آهی سرد برآورد و گفت : بانوی من و محبوب من وزن عزیز من ، بدان که من خود را در اختیار تو میگذارم ، آنچه بیشتر بتولدت میدهد و بیشتر مایه نیکنامی تو و من خواهد بود ، همان را خود بر گزین . پروا از آن ندارم که کدام یک ازین دو باشد . آنچه ترا خوش آید مرا بس است .» زن گفت پس اکنون که مرا مخیر میکنی آیا سروری مرا بر خویشتن میپذیری ؟ سرهنگ گفت آری ، آری ، بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی ، پیر زن گفت : پس بیا مرا ببوس تا یکدیگر خشمگین نباشیم . و بدان که من ترا هم محبوبه جوان و زیبا خواهم بود و هم زن وفادار و پرهیزگار . گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر

تو سحر که ز کدرت جوئی بر خیزه

اگر فردا تو مرا در جمال و نیکوئی از بانوان و شهزادگان عالم ذره‌ای کمتر یافتی
 از مرگ و زندگی آنچه پسندی درباره من روادار». چون سرهنگ چنان کرد که او گفته بود طلسمی که آن دختر بیست و یکساله
 پریش را بصورت عفریتی مهیب در آورده بود شکست ، و سرهنگ در روشنائی
 نوری که از پنجره میتافت او را چنان صاحب جمال دید که قلبش غرق شادی و لذت
 گردید ، او را با شغف و محبت در چه تمام تر در آغوش خود گرفت و پیای پی بر سر و
 پیشانی و صورت و لب و سینه و بازوی او بوسه زد ، و آن دختر در آنچه عیش و عشرت
 شوهر بدان متوسطت تسلیم و فرمانبردار او گردید . بدین منوال شوهر و زن بمراد
 خود رسیدند و از آن زمان تا پایان عمرشان همواره در سرور کامل زندگی کردند ...

هر که نرد يك حاکم جا بر
مستعد شد رضای رحمن را

کرد حق را برای حق ظاهر
مستحق شد ریاض رضوان را
(جامعی) ۱

احقاق حق يك بچه *

حکایاتی که ملل درباره عدل و انصاف بعضی از پادشاهان خود دارند فراوان است. قصه انوشیروان را پاپیر زنی که کلیه محقری در جوار قصر شاهی داشت و حاضر بفروش آن نشد شنیده‌اید و میدانید که بر طبق این روایت شاه انوشیروان مجبور شد امر کند که عمارت را چنان بسازند که خانه پیرزن را شامل نشود و او را آزاد بگذارند تا مردم از خسرو ایران عدل و انصاف بیاموزند. قصه زنجیر عدل آن شاه و تظلم کردن يك نحر بدرگاه او را نیز که در میاستنامه نقل شده است اگر چه افسانه صرف است و از اشتباه در معنی (زنجیر عدل) ناشی شده است لابد خواننده و شنیده‌ایده ترکان عثمانی از عدالت و قانون دانی سلطان سلیمان و قصصی دارند و او را بهمین علت است که سلیمان قانونی نام نهاده‌اند. آلمنها حکایتی از فردريك اول میگویند شبیه بقصه پیرزن و انوشیروان. و میگویند صاحب ملک بشه گفت مادام که قاضیان ما در عدلیه نشسته‌اند نمیتوانی مرا از خانه و ملک محروم کنی. در انگلیس نیز در یکصد و چهل سالی قبل ازین چنین واقعه‌ای پیش آمد: نایب السلطنه وقت فرمان داده بود خیابانی را باز کنند که امروز هست و Regent Street نامیده میشود. یعنی خیابان نایب السلطنه. و در راه بین خیابان دکن کوچکی متعلق بیک کسب بود که حاضر بفروش آن نمیشد. و میگفت اگر ت سقف دکانم آنرا از ضلای پر کنید تعیروشمش. و نتوانستند آن را بجزر زو بگیرند.

ما حکایتی که میخواهم اکنون بری شما بگویم داستان واقعی حقیقی حق

* مجله یغما - سال سوم - شماره اول - فروردین ۱۳۳۰ - ص ۱۰-۱۱

۱- با اندکی تصرف.

یک پسر بچه است که چهل سالی قبل ازین اتفاق افتاد ، و چند سال پیش در باره آن فیلمی درست کرده بودند بنام **Winslow Boy** یعنی پسر وینسلو (ویتزلو). چنانکه عرض کردم این قصه مبتنی بر واقع است اگر چه آنچه بنده خواهم نوشت بیشتر با قصه فیلم موافق است .

پسری دوازده ساله بنام ویتزلو (وینسلو) وارد مدرسه‌ای شد که برای تربیت دریاتوردان و صاحب‌منصبان دریاداری انگلستان بود . و چند روزی پایان سال اول دوره تحصیل و تربیتش مانده بود که او را از مدرسه بیرون کردند . پسر بخانه پدر و مادری برگشت اما از خجالت و سرافکنندگی جرأت نمی‌کرد پدرش را ببیند و کاغذی را که رئیس مدرسه در باب اخراج او نوشته بود پدر بدهد . اما پدرش همان شب از واقعه مطلع شد و او را بحضور خود خواسته بی آنکه نسبت باو خشم و تشدد بیجا کند با کمال قرصی و محکمی گفت : در این کاغذ بتونسبت دزدی داده‌اند ، از من خجالت و رودربایستی نداشته باش . راست بگو ببینم ، این پنج شیپینگ را دزدیده‌ای یا نه . پسر هم با کمال اطمینان و سادگی جواب داد : نه . پدر ، نذر دیده‌ام .

ازلحز ادای او پدرش مطمئن شد که راست می‌گوید . روز بعد پیش وکیلی رفت که بکارهای قانونی این خانواده رسیدگی میکرد . و با او نزد مدیر مدرسه رفت و آقای ویتزلو گفت که بر من مسلم شده است که فرزند من این دزدی را نکرده است و شما او را بیجهت اخراج کرده‌اید . و می‌خواهم که او را دوباره در مدرسه پذیرید . مدیر گفت بر ما مسلم شده است که او این دزدی را کرده است و حاضر نیستیم در مدرسه بچه‌ای داشته باشیم که دستش کجست . پدر گفت بر حسب فرمان مشروطیت هیچ یک از تبعه شاه را بدون محاکمه نباید مجازات کرد و حتی اگر ادارات دولتی و یکی از وزارتخانه‌های کسی را بی محاکمه تنبیه یا اخراج کرده باشد آن شخص میتواند از اداره و وزارتخانه و از پادشاه بمحکمه عدلیه شکایت کند . و من بموجب این قانون از وزارت دریاداری و از شاه بعدلیه شکایت میکنم .

این وکیلی که وکیل خانوادگی آقای ویتزلو بود گفت باید بمقتدرترین و کفایت‌ترین وکلای عدلیه رجوع کرد و از او خواهش کرد که این قضیه را بمحکمه بیاورد . اسناد و مدارک قضیه را تهیه کرد و آن وکیل درجه اول را که وکیل مجلس هم بود دیدند و او گفت من ابتدا باید پسر ویتزلو را ببینم و با او صحبتی بکنم اگر از بیگناهی او خاطر جمع شد قضیه را قبول میکنم . شبی بخانه آنها آمد و او را پشت میزی

و اداشت بایستد و از او سؤالاتی کرد . در محاکم عدلیه انگلستان وقتی که مدعی العموم میخواهد کسی را که ظن مقصر بودن درباره او میرود امتحان و استنطاق کند با او بنحو بسیار سختی رفتار میکند و چنان او را سؤال پیچ میکند که دست و پای خود را گم کند و بی اختیار حرفهایی بزند که از پیش حاضر نکرده است . و اگر تقصیر کرده باشد خود را لو خواهد داد .

این وکیل درجه اول باپسرویتراو همین معامله را کرد و پی در پی از او سؤال کرد و باو نسبت تقصیر داد و چنان باو تشرزد و تنیدی کرد که بچه پگریه افتاد و از میدان دررفته باغوش مادرش پناه برد . در موقعی که پدر و مادر و خواهر بچه و حتی وکیل خانوادگی شان از بیرحمی و سنگدلی این وکیل غرق تعجب و دلتنگی شده بودند . و یقین کرده بودند که چون بچه را مقصر میدانند قضیه را بعهده نخواهد گرفت آقای وکیل عالی مقام بوکیل خانوادگی ایشان باکمال ملایمت و خوشی گفت « مسلم است که بچه بی گناه است . اسناد و مدارک قضیه را به دفتر من بفرست تا آن را تعقیب کنم

خوب ، حالا قضیه از چه راهی باید تعقیب شود و چه عنوانی بآن باید داد . وکیل عالی رتبه تشخیص میدهد که اگر مدرسه در یاداری و وزارت در یاداری حاضر بتغییر تصمیم خود نشوند و بچه را در مدرسه نپذیرند باید بر طبق قانون « حقوق و امتیازات تبعه شاه » از شخص اعلیحضرت همایونی بعدلیه شکایت برد . این نوع شکایتها بنظر شاه میرسد . و اگر او متقاعد شود که مطلب محتاج رسیدگیست در زیر شکایت نامه این چهار کلمه را مینویسد که *Let Right be done* یعنی بقانون عمل شود .

محتاج بگفتن نیست که وزارت در یاداری حکم مدرسه را درست میداند و حاضر بچبر آن کردن این مجازات نمیشود و آقای وینزلو بآن وکیل مجلس که نماینده ناحیه خود اوست متوسل میشود که مطلب را در مجلس عامه مطرح کند . این وکیل مجلس سؤالی بوزارت در یاداری میفرستد . و یک روز وزیر و معاون او برای جواب حاضر میشوند و در جواب وکیل میگویند که ما مطمئنیم که اخراج این پسر از مدرسه کاملاً بحق بوده است .

همه وکلا مطلب را دنبال میکنند تا حکم ستیضح را پیدا میکند . و در جلسه علنی مجلس چنان مورد بحث میشود که بعد از تمام آن باید رأی گرفت . و اگر اکثر وکلا در آن قضیه برخلاف دولت رأی دهند . دولت بچاره استعفا خواهد شد .

در ابتدای بحث عده زیادی از وکلای مجلس از اینکه چنین قضیه‌ای مطرح شده است دلخورند و میگویند در این موقعی که ممکنست هر ساعت جنگ بزرگی بین انگلیس و آلمان و دولتهای دیگر در بگیرد (چون سال ۱۹۱۴ بود که این قضیه مطرح شد)، و چنان شور غوغائی در جزیره ایرلند برپا شده است و استقلال خود را میخواهند، و زنها در انگلستان سربلند کرده اند و با مردم و با دولت مبارزه میکنند تا ایشان حق رأی داده شود، چه معنی دارد که یک روز تمام از وقت مجلس عامه در قضیه‌ای باین حقیری تلف شود. آن وکیل عالی رتبه که تعقیب قضیه را بعهده گرفته است در ابتدا چون طباع مجلسیان را حاضر بشنیدن حرف صحیح نمی بیند چیزی نمیگوید، اما همینکه مباحثه طول میکشد در اواخر جلسه از جا بر میخیزد و میگوید: این مهم نیست که آیا این پسر بچه این پنج شیلینگ را دزدیده است یا نه، این مهم است که حق یک نفر انگلیسی نباید ضایع شود. اگر ما این امر را سهل بگیریم و بی اعتنائی نشان بدهیم فردا حق بزرگتری پایمال خواهد شد، و کم کم عادت میکنیم که زیر بار زور برویم. باید در این باب اصرار بورزیم تا شاه در زیر این شکایتنامه آن عبارتی را بنویسد که قرنهای مورد حرمت بوده است و در هر شهر و ده و محله و کوچه ای دل هر انگلیسی را از شریفترین تا وضع ترین افراد میلرزاند و مشقات زندگی را بر آنها سهل و تحمل پذیر می سازد، آن چهار لفظی را بنویسد که ضامن حفظ حقوق ماست: **Let sright be done** بقانون حق عمل شود.

قوت کلام این وکیل بحدی بود که غالب مجلسیان بخروش در آمدند و وزیر در یاداری حس کرد که اگر رأی گرفته شود حتی طرفداران دولت هم ممکنست در این مورد بر ضد وزارت در یاداری رأی بدهند. از جابر خاست و بمجلس قول داد که دستور دهد مطلب را در محکمه عدلیه مورد رسیدگی قرار دهند و از خود آن پسر و شهود له و علیه او استتطاق کنند تا معلوم شود که آیا بیگناه است یا مقصر.

شکایت از مطرح شدن این قضیه کوچک منحصر بنمایندگان مجلس نبود. روزنامه نویسان و تمام مردم مملکت در این باب بحث میکردند، و عقیده بسیاری از ایشان بر این بود که نباید وقت مجلس و عدلیه در سر این کار تلف شود. خواهر این پسر نامزدی داشت. و پدر این نامزد او تهدید کرده بود که اگر قضیه را بعدلیه بکشید من مانع از عروسی نخواهم شد. خرج وکیل و مخارج محاکمه بسیار سنگین بود. و برای آنکه آقای ویتز لو از عهده این مصارف برآید ناچار شد که از گوشه مخارج زندگی

خود مبالغی بزند و حتی پسر بزرگترش را از دانشگاه اکسفر د بیرون بیاورد و او را بفرستد که در بانک مستخدم شده نان خود را در بیاورد. دخترش مجبور شد که کاری قبول کند و عایدی مختصری داشته باشد که در خرج خانه افاقه‌ای بشود. ناله زن او بلند بود که در راه این لجاج و غرور خود مارا بر وزسیاه می نشانی. این شکایتها بکنار ضمناً بآن وکیل عالی رتبه پیشنهاد شد که ریاست دیوان تمیز را بتو خواهیم داد، اما او دید که اگر این منصب را قبول کند نخواهد توانست که آن قضیه را دنبال کند. او قبول نکرد و همان طور که او گذشت کرد خواهر آن پسر هم از نامزدش گذشت و همگی بهر نوع سختی و ناگواری که در راهشان بود ساختند. و قضیه در دیوان تمیز مطرح شد. محاکمه سه روز طول کشید. از آن پسر و از کسانی که برضد او شهادت داده بودند، و از کسانی که او را استنطاق و محکوم و اخراج کرده بودند، استنطاق شد. صاحبمنصبی را که در مدرسه در ریاداری آن پسر را محکوم کرده بود، وکیل آن پسر سؤال پیچ کرد. از او پرسید آیا شما هرگز تحت محاکمه نظامی قرار گرفته‌اید؟ و او جواب داد بله، پرسید به چه تهمتی. گفت به تهمت اینکه کلاه خود یک نفر دیگر را دزدیده‌ام، پرسید نتیجه چه شد. گفت تبرئه شده. گفت خوب، وکیل هم داشتی. گفت بلی یک صاحبمنصب وکیل مدافع من بود. پرسید در آن موقع چند ساله بودی. گفت بیست و یکساله. آیا در موقعی که این بیجه را محاکمه کردید و او را محکوم کردید برای وکیل معین کردید؟ گفت نه. وی که او فرق داشت. وکیل فرید دزد که بلی. فرق داشت. فرقش این بود که تو یک جوان بیست و یکساله بودی و مع هذا وکیل مدافع داشتی و او یک بیجه دوازده ساله بود و وکیل مدافع نداشت.

خلاصه بعد از سه روز رسیدگی معلوم و محقق شد که بیجه بیگناه بوده است. مدعی العموم دعوی خود را برضد او پس گرفت و اقرار بتقصیر وزارت در ریاداری کرد. دولت انگلیس جریمه نقلی هنگفتی به وی فضل داد و آن پسر پس از دو سال بسر بلندی بمدرسه برگشت. همه اهل مملکت خشنود شدند که حق یک بیجه پیدال نشد. وکیل عالی رتبه گفت: خوشحاله. نه از اینکه عدالت مجری شد. زیرا که جرای عدالت مشکل نیست. از این خشنودم که بحق عمل شده و این بسیر مشکل است. کسی که تقصیری نکرده است نباید مجازات کرد. و مجازات با بحق باید جبران شود. و تکدیت اگر از خود شاه باشد باید بآن رسیدگی شود. و هیچ کس را بسوی محاکمه نباید محکوم و مجازات کرد. و هر کس که تحت محاکمه در می‌آید باید وکیل داشته باشد که از او دفاع نماید. حق نیست. و باید بقانون حق عمل شود.

ملکه

در ایام قدیم امپراطور آلمان یک روز مصاحبت دید که با قیصر روس صلح کند. در همان موقع هم صلح و صفا در بین آنها برقرار بود، منتهی امپراطور آلمان میخواست که بنیان صلح را محکمتر کند، و معاهده‌ای با قیصر ببندد، و سر پیری و آخر عمری از جنگ و نزاع آسوده باشد، تا بتواند به کار این دنیا سر و صورتی بدهد، و بعد هم که میبیرد مردم بگویند «چه مرد عاقلی بود که فهمید جنگ و نزاع غیر از حماقت و جنون چیزی نیست».

بدبختیش این بود که از بس پیر و ضعیف بود میترسید اگر به سن پترزبورغ سفر بکند دچار زحمت بشود. این بود که صدراعظم خودش را با یک مراسله عذرخواهی بدربار قیصر روس فرستاد. و این صدراعظمش همان پرنس بیژمارک بود که همه اسمش را شنیده‌اند.

وقتی که بیژمارک وارد پترزبورغ شد شب بود و دیر وقت بود، وزیر دربار او را برد و شام باو داد و بعد هم امر کرد در یک طالار بزرگ آتش روشن کردند و یک تخت خواب مجلل زدند، و بیژمارک آنجا خوابید. صبح روز بعد همینکه از خواب برخاست دید آفتاب تازه طلوع کرده. این را هم بگویم که صدراعظم آلمان نصیحت قدمارا شنیده بود که گفته‌اند «سحر خیز باش تا کامروا باشی» و همیشه هم باین نصیحت عمل میکرد. و یک علت پیشرفت کارش راهم همین سحر خیزی میدانست. باری همینکه بیدار شد فوراً لباس پوشید و بیرون رفت که در باغ سلطنتی گردش بکند.

هر جا که رفت دید قراولهای قیصر همه بیدارند و در هر گوشه قصر و در هر خیابان باغ که گردش کرد دید یک سرباز بلند قد بکشیک ایستاده است، همه قراولها هم قاعده دان و مبادی آداب بودند و بمجردی که چشمشان باو می افتاد بحالت حاضر-

باش می ایستادند و به ادب هر چه تمامتر سلام میدادند. خلق بیژمارك از این قضیه تنگت شد برای اینکه میدانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب او خواهد فرستاد ، و با هم در باب نکات بسیار دقیقی باید گفتگو بکنند ، و میخواست گوشه خلوتی پیدا کند و یک دو ساعتی تنها باشد ، و فکر و حواسش را جمع کند و جوابهایی برای سؤالات قیصر حاضر کند .

اما این قراولها با آن حرکات منظمشان حواسش را مشوش میکردند. وانگهی آن لباسهای پرزرق و برق و رنگارنگشان بارنگ گلها و برگها هیچ وفق نمیداد . بعد از اینکه مدت مدیدی راه رفت عاقبت در خیابان باریکی افتاد ، و مثل این بود که اینجا دیگر از دست قراولها در امان است . در پای یک درخت صنوبر نگاه کرد و دید یک قطعه چمن هست که در صافی و خرمی در دنیا نظیر ندارد . و برای کسی که میخواهد تنها و آسوده باشد بسیار مناسبست . بآن سمت حرکت کرد . غفلة چشمش بیک سرباز بلند قد افتاد که در وسط این چمن ایستاده است ، ولی نه درست در وسط چمن . بلکه دوسه قدمی آنطرف تر . با کمال کج خلقی راهش را تغییر داد و بسرعت از آنجا دور شد . امانا گه آن بدهنش خطور کرد که چرا باید این سرباز را در این نقطه بخصوص گذاشته باشند . خیلی دلش می خواست که تنها باشد و افکارش را مرتب کند تا وقتی که قیصر را ملاقات میکند مبادا یک کلمه نسنجیده از دهانش خارج شود . ما در تمام عمرش هرگز نتوانسته بود چیزی را که نمیفهمد ندیده بگیرد . و همین هم یک علت دیگر پیشرفت کارهایش بود که اگر چیزی را نمیدید و نمیفهمید آن را آنقدر دنبال میکرد تا سرش را معلوم کند . بهر جهت . برگشت و بطرف سرباز رفت . و بعد از اینکه این قراول هم مطابق قاعده و آداب صحیح سلامش را داد بیژمارك از او پرسید که

مت نباشد بمن بگوئید بیستم در اینجا بحرا

از قضای این سرباز از اهل فنلاند بود و هنوز زبان مؤدب در بهر زبان یاد نگرفته بود بطرز بسیار خشنی جواب داد « من چه میدانم » .

بیژمارك نگاهی به ضراف انداخت و گفت « آخر این معنی ندارد . اگر مثلاً در گوشه آن خیابان ایستاده بودی . یا اینکه قلاً درست در وسط این چمن ایستاده بودی ... اگر چه این هم چندان تفاوتی نمیکند و معقول بنظر نمیآید ... » .

سرباز از اینکه یک نفر غریبه . آنهم در لباس غیر نظامی . بوا براد میگرفت قدری تند شد . و جواب داد من هر جا که بگویند بیستم همانجایم ایستادم .

« آخر که گفته که اینجا بایستی ؟ »

« وکیل باشی گفته ، اینکه دیگر ، و ال ندارد . »

پرنس بیژمارک گردشش را کرد و بقصر برگشت ؛ اما نتوانست فکر این قراول را که با کمال صبر و حوصله کشیک میداد و هیچ چیزی را محافظت نمیکرد از سرش بیرون کند .

بعد از صرف ناشتائی بحضور قیصر بردندش . و بعد از آنکه مدتی باهم گفتگو کرده بودند قیصر متحیر شده بود که چطور است که مردی باین پریشان خیالی و حواس-پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی بهم زده است و اولین سیاستمدار عالم شناخته میشود . عاقبت گفت « مثل اینست که شما هنوز ملتفت مطالب نمیشوید . و من مجبورم که مقصودم را واضحتر بیان کنم . میخواهید بدانید که من سر بازار خود را در لهستان در چه نقاطی قرار خواهم داد ؟ .. »

بیژمارک کلام او را قطع کرده گفت « در وسط چمنها . »

قیصر حیران شد . و خیره خیره باو نگاه کرد .

بیژمارک فوراً بخود آمد . دست و پایش را جمع کرد و راست نشست و گفت :

« امیدوارم اعلیحضرت امپراطوری بنده را معفو بدارند . حقیقت مطلب اینست که من امروز صبح چیزی دیدم که برای من معنائی شده است و خاطر من را بکلی مشغول کرده است . »

قیصر گفت « واقعاً ؟ آیا ممکنست پیرسم چه بود که خاطر شما را این طور مشغول

کرده است ؟ برای این که ما مایلیم از همه حیث بمهمان ما خوش بگذرد و گرد ملالی بخاطرش نرسد . »

بیژمارک قضیه را نقل کرد . قیصر ابرو هارا درهم کشید و قدری فکر کرد . بعد

گفت « گفتید آن چمنی که در انتهای خیابان سروستان است ؟ بنظر من چمنی است که

قدیم الایام برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند . باه . خودش است ! حالا که

فکر می‌کنم یاد می‌آید که خودم هم اقلاناً پانصد مرتبه این سر بازار را در آن چمن دیده‌ام .

اما هیچ وقت بصرافت این نیفتادم که تحقیق کنم این سر بازار را برای چه مأمور آنجا کرده‌اند .

بیائید حالا برویم و از خودش پرسیم عهدنامه را میشود گذاشت برای بعد از ظهر .

باهم برخاستند بزمین تیراندازی رفتند . آن قراول صبحی رفته بود . اما بجایش

یکت سر بازار دیگر آمده بود . و درست در همان نقطه ایستاده بود . و این هم مثل قراولهای

دیگر درست با همان آداب و رسوم سلام داد. قیصر از او پرسید «برای چه اینجایستاده‌ای؟» و سرباز با ترس و لرز تمام جواب داد «قربان، نمیدانم». امر شد که وکیل باشی را بیاورند اما او هم نمیدانست. یاور کشیکچی هاهم که آمد بعرض رسانید که در هر نقطه ای که قراول می‌ایستد بر حسب امر و دستور سرهنگ است. بنابراین قیصر امر کرد سرهنگ پاسداران خاصه امپراطوری را بحضور آوردند. سرهنگ توضیح داد که «جاومحل یکایک قراولها را سرهنگی که قبل از بنده متصدی این شغل بود معین کرده بود. نقشه‌ای ترتیب داده بود که وزارت جنگ بعد از مشورت کردن با وزارت داخله آنرا تصویب کرد. و اگر چه خود آن سرهنگ عمرش را با علیحضرت داده است لابد سوابق امر در وزارت جنگ موجود است.»

قیصر پرسید «پس شماها در این مدت جاومحل این قراولها را هیچ تغییر نداده‌اید؟» صاحبمنصب از روی مباحثات گفت «خاطر مبارك جمع باشد که در عرض این دو از ده سال چاکر هیچ تغییری در محل کشیک قراولها نداده است.» و چون در آن سال باو ترفیع رتبه‌ای نداده بودند مناسب دانست که خدمات چندین ساله خود را بخاطر قیصر بیاورد، و استحقاق خود را ثابت کند. بعد دوباره عرض کرد که «قربان، جای احدی از قراولها حتی باندازه یک قدم هم تغییر نکرده است.»

قیصر برای اینکه مبدا بیزمارك در کفایت و لیاقت صاحبمنصبانش شک کند دین سخن را کوتاه آورد، و همین قدر گفت «بسیار خوب. ما بعد از نهار باین مطب رسیدگی خواهیم کرد. علی‌العجاله برو. و یک پیغام فوری بوزیر جنگ بفرست که می‌خواهیم بدانیم چرا این مرد در این چمن در این نقطه بخصوص باید بایستد.»

وقتی که این پیغام بوزارت جنگ رسید چند محشری پیداشد که بی‌وبین. وزیر جنگ در چند نفری از فیلدمارشالهای سلخورد در که در آن فرجه که میشد حاضر گرد و خواست. و دو ساعت تمام شخصاً با آنها مشورت میکرد. مستخدمین وزیرتخانه هم ز مفتش و ضبط گرفته ت منشی و ثبت همگی بدوندگی و جستجو مشغول بودند. و در چه گنجی و قفسه و کابین و دوسیه و کشوی میز و سبد کغذهای پاره در وزارت حبه بود همه تفتیش کردند. گرد و خاکی فضا را گرفته بود که نفس تنگی میکرد. تمام مستخدم عضه و سرفه میکردند.

من ترین فیلدمارشالهای ممکن گذشته از اینکه کر بود مدتی هم بود که بستری شده بود. وزیر جنگ مجبور شد سوار کالسکه بشود و شخصاً بخانه و برود. پیر مرد

حرفهای وزیر جنگ را عوضی می‌شنید و چیز دیگری می‌فهمید. خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت بفکر خدمات سابقه او افتاده است، و گفت «بله، بله، خوب می‌فهمم امپراطور می‌خواهد بداند که پنجاه و پنج سال پیش من به چه تدبیری قشون عثمانی را شکست دادم، بسیار هم بجا و بموقع است بجهت اینکه شرح آن قضیه را در هیچ یک از تواریخ ضبط نکرده‌اند، و تا من نمرده‌ام خوبست تفصیل را پرسند و برای اختلاف بیادگار بگذارند.»

حالا حقیقت قضیه را بخواهید، اصلاً معلوم نیست که این مارشال قشون عثمانی را شکست داده بوده باشد، بلکه اگر بتواریخ عثمانیها رجوع کنید می‌بینید آنها می‌گویند که بعکس، این فیلد مارشال در آن وقعه شکست خورد. ولی بهر حال فیلد مارشال روی لحاف خود بادیست موضع و محل هر قشونی را معین کرد، و بنا کرد از ابتدای قضیه تمام را شرح دادن.

وزیر جنگ بیچاره شروع کرد بفریاد کشیدن و دستش را در هوا حرکت دادن و مثل لاله‌ها و گنگها بایما و اشاره حرف زدن، تا عاقبت بفیلد مارشال فهمانید که امپراطور قصه جنگ روس و عثمانی را نمی‌خواهد، همینقدر می‌خواهد بداند جهتش چیست که بر حسب نقشه مضبوط در وزارت جنگ باید در وسط چمن باغ شاهی درست بفاصله سی و هفت قدمی نشانه گاه تیر اندازها در سمت جنوب غربی آن همیشه یک نفر سرباز کشیک بدهد.

فیلد مارشال مسن همینکه ملتفت مطلب شد مثل این بود که آب سرد روی سرش ریخته باشند، و بدون اینکه کج خلقی خود را مستور کند گفت «جناب عالی میدانید که حافظه من این روزها خیلی خوب نیست. اما آنچه بنظر من میرسد اینست که شاید ابتدا قضیه این بوده است که این سرباز را بعنوان مجازات و تنبیه در آن نقطه گذاشتند.»

وزیر جنگ باز بایما و اشاره با او فهمانید که این سرباز سالهای سال است که در این نقطه بقراولی ایستاده است.

پیر مرد گفت «هیچ تعجبی ندارد. آخر در زمان ما انضباط واقعاً انضباط بود.»

وزیر گفت «علاوه بر این، این سرباز دیگر آن سرباز قدیم نیست، عوض شده است، هر چهار ساعت بچهار ساعت یک سرباز دیگر کشیک را تحویل می‌گیرد.»

فیلد مارشال گفت «چه از این بهتر! در این صورت قضیه جنبه تازه‌ای پیدا میکند. و ببینید - هر چهار ساعتی یک بار، در بیست و چهار ساعت میشود

هشت بار - نه - بیست و چهار تقسیم بچهار میشود شش - در هر بیست و چهار ساعتی شش بار - شش را ضرب کنید در سیصد و شصت و پنج روز - این هم در صورتیست که سالهای کبیسه را که سیصد و شصت و شش روز است بحساب نیاورید

وزیر جنگ دیگر تاب نیاورد که باقی حرفهای فیلد مارشال مسن را گوش بدهد ، برخواست و خدا حافظی مختصری گفت . و بحالت افسردگی ویاس سوار کالسکه اش شد و برگشت بوزارت جنگ .

در وزارت جنگ هم هر چه تفحص کرده بودند علت اصلی مکشوف نشده بود ، و نزدیک بغروب وزیر جنگ از راه اضطرار رفت بحضور قیصر و بحالت زار اقرار کرد که « قربان ، هر چه تحقیق کردیم مطلبی بدست نیامد ، و در تمام وزارتخانه نه کسی هست که بداند ، و نه سند و دفتری هست که در آن نوشته باشند که چرا باید این سرباز در وسط این چمن بایستد . »

ضمناً هم ، آن روز بعد از ظهر ، عده ای از مهندسين دولتی در آن چمن مشغول بتحقیقات محلی بودند و زمین را و جب بوجب امتحان کردند ، اما بهیچ وجه برگه و نشانه ای بدست نیاوردند . کم کم این موضوع بقدری خاطر قیصر را مشغول کرده بود که قضیه عهدنامه بستن با امپراطور آلمان بکلی از یادش رفته بود . و راستش را بخواهید حتی پرنس بیژمارک هم عهد نامه را فراموش کرده بود .

روز بعد هم بهمین قرار گذشت . وزیر دربار کلیه خدم و حشم را احضار کرد و یکایک آنها را استنطاق کرد ، ولی نتیجه ای نگرفت . کار بجائی کشیده بود که مستخدمین درباری در حین عبور و مرور بمجردی که بهم میرسیدند از یکدیگر می پرسیدند : « خوب آخر چطور شد که اصلاً قرار شد این سرباز را در این چمن بکشیک کشیدن بگذارند ؟ »

روز سوم قیصر امر داد که منادی و جارچی باضراف بفرستند و فرمان همایونی را باطلاع عموم برسانند که هر کس از اصل و منشأ این قضیه خبر داشته باشد و آنرا بعرض اعلیحضرت برساند هزار منات مشتمل باوداده خواهد شد ، و هر گنهی هم که کرده باشد بخشیده خواهد شد .

در قصر سلطنتی در آن بالاخانه زیر شیروانی پیرزنی نشسته بود و نخ میرشت ، و از پس درکنار چرخ ریشه اش خم شده بود پشتش دوتاشده بود . این پیرزن در ده جوانی خود جده این قیصر فعلی را شیر داده بود و زن سرشناسی بود ، اما بین آخر عمری

کارش این شده بود که نخ بریسد و بکارخانه شاهی بفرستد تا برای قیصر سفره کتان بیاقتند، و همه کس او را فراموش کرده بود جز یک دخترک خدمتکار که از مطبخ شاهی برایش خوراک می‌آورد.

این دایه پیر بدخترک گفت «عجب معرکه ایست، نمیدانم چه خبر است که جارچیها و چاووشهای سلطنتی متصل شپور میکشند و بوق میزنند، معلوم میشود که قبله عالم فرمانی داده است که باید تمام اهل شهر اطلاع بدهند. مبادا باز یکی از سلاطین اعلان جنگ داده باشد».

دخترک جواب داد «مگر نشیده‌ای؟ تمام این سروصداها بخاطر یک سرباز

است»

— «کدام سرباز؟»

— «آن سرباز که در وسط چمن ایستاده».

— «کدام چمن؟»

— «همان چمنی که قدیمهاتیر اندازها بتیر و کمانشان آنجا مشق تیر اندازی میکردند».

یک سرباز را در وسط این چمن بقراولی گذاشته‌اند و همه عالم میخوهند بدانند قراول بحر است چه چیزی مشغولست».

پیر زن فریاد کشید که «همه عالم باید بدانند که این سرباز را برای چه آنجا گذاشتند».

خدا بمرحمت کند! عجب مردمان فراموشکاری شده‌ایم!

و دخترک خدمتکار داد زد که «هیچ کس نمیدانند و قیصر امر داده است ندابکنند

که هر کس علت قضیه را خبر بدهد باو هزار منات مشلق داده خواهد شد».

پیر زن تبسمی کرد و گفت «هزار منات! هزار منات خوب پولیست، اگر نصف

این پول را تو داشتی جهازیه خوبی برای خودت تهیه میکردی و با آن جوانک باغبان که

رفیقت است عروسی میکردی. چون تو دختر خیلی خوبی هستی و بمن محبت کرده‌ای

دلہ میخواهد بتو یک جهازیه بدهم، بیادست مرا بگیر و مرا پیش قبله عالم ببر».

دخترک دست او را گرفت و از پله‌ها پائین برد. و همینکه بحضور قیصر رسیدند

دایه پیر تعظیمی کرد و گفت «اگر اعلیحضرت قبله عالم اذن بدهند این کنیز حکایت

آن سربازی را که در وسط چمن بقراولی گذاشته‌اند میتوانم عرض کنم. هفتاد هشتاد

سال قبل، در آن موقعی که ملکه مرحوم، جدۀ اعلیحضرت، تازه عروسی کرده بود

یک روز ترتیب یک مسابقه تیر اندازی داده بود. بجهت اینکه در آن ایام بانوهای درباری

همه در تیراندازی استاد بودند و خود ملکه‌میادش بخیر-از همه استاد تر بود. ساق و بازوی بسیار قشنگی هم داشت. و (خدایا مرزدش) میدانست که برای نشان دادن ساق و بازو هیچ چیزی بهتر از تیراندازی نیست.

«بهر جهت خانمهای دربار یک روز بعد از ظهر در این چمن جمع شدند. بهار بود و هوا بسیار خوب بود. همینکه تمام خانمها تیراوشان را پرتاب کردند دسته جمعی تاخت آوردند که بروند و ببینند تیرشان چگونه بنشان خورده است. اما ملکه بغتة^۴ ایستاد و بدیگران هم امر کرد که بایستند، بعد بزانو افتاد و همه^۵ خوانین دور او حلقه زدند. در آن نقطه تقریباً در وسط چمن، یک گل بنفشه روئیده بود، و این اولین بنفشه‌ای بود که در آن بهار بچشم ملکه خورده بود.

«در آن ساعتی که تمام خاتونهای درباری بزانو افتاده بودند و دور ملکه را گرفته بودند، و محو قشنگی آن بنفشه شده بودند، قیصر که جدا علیحضرت همایونی باشد با آنجا رسید. شنید که زنهای ملکه میگویند «دیدن این بنفشه نشان خوشبختی است» و... «ان شاء الله پسر است» و... از این حرفها علیحضرت پدر بزرگت شما هم. هم زنتش را خیلی دوست میداشت. و هم از خدا میخواست که یک پسر پیدا کند (که خدا هم دعاش را مستجاب کرد و با و پسری داد که همان پدر علیحضرت شما باشد). بخاکدنی مبارک عرض کنم که جد شما همینکه این حرفهای زنهارا شنید فوراً امر کرد یک سرباز فرستند که پهلوی این بنفشه بایستد و مواظبت کند تا خانمها در حین عبور و مرور آن را لگد نکنند. معنی که این سرباز بیچاره را قرار داده بودند برای او خیلی خطرناک بود بجهت اینکه خانمها دانه تیر می انداختند و این مرد در سوراخ تیرها واقع بود. و همینکه دید یکی دوبار تیر از بغل گوش او رد شد امر کرد مسابقه را ختم کنند. اما قراول همان جا ماند تا مرده را از پایمال کردن آن بنفشه مانع شود. و شکی نیست که از آن وقت ببعد همیشه یک قراول مأمور این نقطه کرده اند. تفصیل قضیه این بود که بحضور مبارک عرض شد».

قیصر بعد از آنکه حکایت را شنید پرسید: پس آن بنفشه چه شد؟. فی الفور جمعی دویدند و در چمن تفحص کردند. ولی اثری از آن ندیدند. سالهای سال بود که آن گل ناپدید شده بود.

اما خیر. الی الابد ناپدید نماند. مرشد که قراول را از آن نقطه بردارند. و بمرور زمان قصه^۶ این قراول و این محلی که سرباز در آن می ایستد هم. بکلی از خاطرها رفت. آن باغبان جوان هم با آن دخترک خدمتکار عروسی کرده بود و سال

بسال ترقی کرده بود تا از درجهٔ چهل و ششم بدرجهٔ بیست و دوم رسیده بود ، و خدا هم باینها دختری داده بود . این دختر که پنجساله شد یکروز در چمنی که قدیمها برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند بازی میکرد ، چشمش بیک گل بنفشه افتاد که نزدیک بوسط آن چمن روئیده بود ، گل را چید و دوان دوان پیش مادرش رفت که «مادر ، مادر ، ببین ! اولین بنفشهٔ این سال !»

پس معلوم میشود همین قدر که چکمهٔ سنگین قراول از آن نقطه دور شده بود گیاه بنفشه هم از نو زنده شده بود . ولی آخر قصه دیگر بگوش ساکنین قصر قیصر نرسید . اصلاً از تمام این حکایت تنها یک چیز بخاطر آنها مانده است ، و آن اینست که هنوز هم هر وقت می‌خواهند از کاغذ بازی دیوانیها ، و مته بخشخاش گذاری آنها ، و جریانات اداری لاطائل صحبت کنند میگویند «آخر بچه طریقی میشود سر باز را از میان چمن برداشت ؟» - و قالب مردم هم نمیدانند اصل و منشأ این عبارت چه بوده است .

* این حکایت ترجمه و اقتباسی است از قصه‌ای که ادیب و نویسندهٔ شهور انگلیسی کوئیلر کوچ Quiller-Couch تحریر کرده است .

زند دانی بشری

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار
 که مرد علم بگور اندرون نه مرده بود و مرد جهل ابر تخت، بر بود مردار
 مردی شاخه درختی را بریده بود و مشغول بکندن پوست و هموار کردن گره‌های
 آن بود. یکی از آشنایان او سر رسید، و چون او را سرگرم این کار دید پرسید که چه میکنی،
 گفت دسته‌ای برای تبر می‌سازم؛ پرسید بعد از آنکه تبر را دسته کردی چه میکنی.
 گفت با آن هیزم خواهم شکست، پرسید بعد از شکستن هیزم چه، گفت در اطراف
 آتش روشن میکنم؛ پرسید همینکه آتش روشن کردی آنوقت چه، گفت در جا و آتش
 می‌نشینم و گرم میشوم؛ مرد آشنا پرسید بعد از آنکه گرم شدی چه خواهی کرد، این
 شخص لحظه‌ای فکر کرد، و عاقبت جواب داد: «نمیدانم».

کار غالب نوع بشر از همین قرار است. که شب و روز کار و دوندگی میکنند و جوش
 و جلا دارند و میخواهند وسیله معاش و استراحت خود را فراهم بیاورند؛ اما
 همینکه معاششان مرتب شد و آسوده و مرفه شدند نمیدانند چه باید بکنند. شما که
 این سخنان را میشنوید چند نفر را میشناسید که بدانند زندگی راحت و آسوده را برای
 چه میخواهند؟ یا اینکه اصلاً بدانند زندگی راحت و آسوده کامل چیست و آن را چه
 شرایطیست؟

از وقتی که بشر با مرحله تعقل و تفکر گنجانده است حکما و فلاسفه و انبیاء و رسل و
 عرفا و متصوفه و علما همواره سعی کرده‌اند که برای نوع بشر مقصد و مطلوبی بالاتر
 از هوای نفس و اغراض و امیال حیوانی که خوردن و خفتن و شهوت زدن باشد تعیین

بجدهٔ یقین سال دهم - شماره‌های چهارم، پنجم و ششم (تیر، مرداد و شهریور ۱۳۳۷)

سال یازدهم - شماره‌های دوم و سوم (اردیبهشت و خرداد ۱۳۳۸)

کنند و این میل بشر باینکه خود را از آنچه آفریده شده است بهتر کند شاید مهمترین وجه امتیاز او بر سایر حیوانات باشد. در تمام غرایز طبیعی میان ما و حیوانات دیگر شباهت کامل موجود است. راستست که نطق و حافظه و تعقل جزء اختصاصی انسان است. ولی سایر حیوانات نیز باختلاف مراتب درجه‌ای از تفاهم بوسیله صوت و درجه‌ای از حافظه. و درجه‌ای از قوت تعقل و استدلال را دارا هستند. جعفر صادق گفت: «بهایم نیز تمیز توانند کردن میان آنکه ایشان را بزند، و آنکه علف دهد. ولیکن عاقل آنست، که تمیز کند میان دو خیر. و میان دو شر تا از دو خیر، آنرا که بهتر است و از دو شر آنرا که کم ضررتر است برگزیند». ممیز واقعی انسان از سایر حیوانات عبارتست از بخاطر سپردن و ثبت کردن وقایع گذشته. و فایده بردن از آنها در حوائج فعلی. و سعی کردن در اینکه از مرتبه حیوانی صرف بگذرد و خود را بواقعی اشرف مخلوقات بسازد و خویشتن را بدرجائی برساند که بوهم و تخیل بوجود آنها قائل شده است:

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم ب حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟
حملة دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملائکک بال و پر
وز ملائک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملائک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم

یکی از فلاسفه جدید این میل و آرزوی بشر را باین لفظ تعبیر کرده است که «انسان باین عرصه زندگی می‌آید تا بقدر کفایت خود زیبایی و جمال را بجوید». بعضی هستند که از جمال و زیبایی جز همان قدر که مطالب احساسات جسمانی و غریزه حیوانی است چیزی نمی‌جویند و نمی‌بایند. آرزو و اهتمام ایشان همین است که عیال و اطفالی داشته باشند. و برای خود و کسان خود خوراک و پوشاک و مسکن فراهم آورند. و برای روز بیری مایه‌ای بیندوزند. و از لذات حسی زندگی متنعم شوند:

خواب ناید دختری را کاندران باشد که تا هفته دیگر مرا و را خانه شوهر برند

آن شب که ما پنهان دوتن سازیم نحالی زانجمن

باشیم در یک پیرهن مارا کجا گیرد عسس؟

چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا

چون جان و دل دارم ترا این آرزویم هست و بس

گفته که در شباب کنه دولتی بدست نامد بدست دولت. وز دست شد شباب

مراد از زندگانی چیست ؟ روی دلبران دیدن

از این قدر نگزیرد که مرغ و ماهی را بقدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید

حاصل از عمر گرامی چو همین یک نفس است اگر ت هم نفسی هست غنیمت دانش

چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود برو و همدم خود باش. دم از دست مده

برخی دیگر قدری قدم فراتر میگذارند و علاوه بر لذات حسی لذات عقلی و روحی

نیز برای خود میابند. و جمال را در آواز و الفاظ خوب نیز میجویند. و از موسیقی و

شعر و حکمت نیز بهره‌ور میشوند :

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود کانه من جویم از این عمر. تو آن کی جوئی

حرص و آرم ساعتی رنجه نکرد

هیچکس روزی ز من خشمی نخورد

یا کنه من قصد هیچ آزاد مرد

خالی از غش فرغ از ننگ و نبرد

چون گذشتی زین. حدیث اندر نورد:

روی خوب و کتب حکمت. تخت نرد

دیگ چرب و نان گرم و آب سرد

گر خرد داری تو. زین همه برنگرد

شکر ایزد را که تا من بوده ام

هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت

نیستم آزاد مرد. از کرده ام

ب سلامت قنعه در گوشه ای

چند چیزك دوست دارم زین جهان

جامه نو. جای خرم. بوی خوش

یار نیک و بانگ رود و جام می.

بر نگردم زین سخن تا زنده ام

« هر کرا بر سر نباشد عشق یر

« یار » کافی نیست گر پرسی ز من

یا زن و ساز و میت گر کار نیست

آنکه از این هر سه گان لذت نبرد

گفت بهر ش خیز و فساری بیدر

پده ست و ساز و آواز است و زن

در خور توجرجل و فسار نیست .

خر بزاد و خر بماند و خر بمرود

و عده قلابی از نوع بشر در تمدنی دوزخ تاریخ بوده اند که خواه زره ستغرف

در دین یا عرفان یا تصوف، و نخواه از راه علاقه شدید بسایر جنبه‌های عقلی و روحانی بشر (مانند فلسفه و حکمت و علوم ریاضی) خود را از همه لذات حسی و جسمی محروم ساخته‌اند و برای بقای نفس بحد اقل قناعت کرده‌اند:

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحب‌دلان، نه کنج عبادت برای نان
چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر به روزی ده بودی بمقام از ملائکه
درگذشتی.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
و گر خورد چوبه‌هاشم، بیوفتد چو جماد
حکیمان دیردیر خورند، و عابدان نیم سیر، و زاهدان سد رمق سوجوانان تا طبق
برگیرند. و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندانکه در معده جای نفس تماند و بر
سفره روزی کس.

اندرون از طعام خالی دار
تا درون نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پُری از طعام تابینی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

قیمت صافی از صدق دل باشد، و گفتار از نیت برترست و کردار از گفتار برترست
از آنکه کارهای این جهان بدین سه پیوستست: نیت و قول و عمل، و فارسیان منش و
گویش و کنش گویند.

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش
هر روز بنوبتی نهیم اندر پیش
در جمله، ز ما هر که خرد دارد بیش
هستیم همه عاشق بدبختی خویش
طریق درویشان ذکرست و شکر، و خدمت و طاعت، و ایثار و قناعت، و توحید
و توکل و تسلیم و تحمل.

جهان در جنب این نه سقف مینا
چو خشخاشی بود در جنب دریا
نگر تا تو ازین خشخاش چندی
سزد گر بر بروت خود بخندی!
این عرفا و بزرگان که چنین سخنان گفته‌اند دنیا را در حکم پلی دانسته‌اند که
باید از آن گذشت و بدار آخرت واصل شد:

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت
اهل تمیزخانه نگیرند بر پلی
ولی ماکه هرگز بمقام ایشان نمیرسیم و علائق دنیاوی در ماقویست، و از جانب

دیگر از مقام بی‌میت و هم‌رتبه بودن با چارپایان تنگ‌داریم باید که راه‌بینایی را انتخاب کنیم .

باید از آب و نان و لباس و مسکن و عیال و دوست و خویشاوند حصه خود را ببریم و بقدر خود جمال و زیبایی را نیز بجوئیم و بیابیم . برای آنکه عامه نوع بشر مجال و وسع آن را داشته باشند که از این دو جنبه زندگانی (یعنی جنبه رفع حوائج مادی و حسی ، جنبه تشفی قوای باطنی و معنوی خود) بقدر طاقت و استعداد خود بهره‌ور شوند لازمست که احوال و مقتضیات زندگی ماساکنین این زمین چنان ترتیب داده شود که هیچ کس فقیر و تنگ‌دست نباشد و هیچ کس حق دیگری را غصب نکند و آزادی دیگری را سلب ننماید . آزار افراد بشر بر یکدیگر مرتفع گردد و ابتلای بامراض گوناگون ، درین نباشد ، یا لا اقل دفع بیماری و جبران اذیت سهل و آسان باشد . عفریت جهل و نادانی و خرافات و ، دیوانغراض و امیال مبنی بر حب و بغض سپری شود .

چنین وضع و حال است که مطلوب حکما و فلاسفه بوده است . و دوهزار و پانصد سالی است که بشر در جستجوی این سعادت دنیائی و بهشت زمینی بوده است . امروز بر ماسلم شده است که یک مرد ، یا یک خانواده ، یا یک قوم و مملکت ، نمیتوانند پتتهائی بچنین سعادت برسانند . تمامی اقوام و ممالک عالم چون حلقه‌های زنجیر یکدیگر پیوسته‌اند و هر فشار و کششی که بر یکی از آن حلقه‌ها وارد آید در حال سراسر زنجیر تأثیر دارد .

چو عضوی ببرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

باید تمامی اقوام عالم با اتفاق یکدیگر این راه را طی کنند هر قومی بسهم خود و در مملکت خود منتهای جدوجهد را مبذول دارد تا هر آنی حالت جماعت بهتر از لحظه قبل باشد . و چگونه ممکنست که یک قوم بالا جماع و کنفس و حده در راه رفع بدبختیها و تحصیل سعادات خود بکوشد مگر اینکه افراد آن خود را یکدیگر پیوسته و متصل دانند . و هر زیانی را که بر یکی از ایشان وارد شود زیان خود شناسند . و نفع خود را در این دانند که بعموم ایشان نفعی عاید گردد . یک مثل ساده برای شما میزنم : فرض کنید که یک نفر دو فروش نفع خود را در بین بیست نفر که چند نفر دو فروش دیگر نایبند شوند . و بتواند حیلتهای بکار برده ، رقبتی خود را سر به نیست کند .

گروهی ممالک چندین باشد که بین جنیت دو فروش قتل مکشوف نشود و بمجازات نرسند . فردا یک نفر دو فروش دیگر خود را ، تو نیست که بحیثیت دیگری همین دو فروش اولی و چند دو فروش دیگر را ، بکند

رفتار عدم می شود. نانوایان بقصد جان بقالها بر می آیند، بقالها برای تجار چاه میکنند، تجار در تباہ کردن زارعین میکوشند، و سلسله جنایت و آزار همچنان کشیده میشود تا مملکت بخاک سیاه می نشیند و سعادت و راحت از همه کس سلب میشود.

پس آیا بهتر نیست که فرد فرد مردم در راه خیر رسانیدن بدیگران سعی باشد تا همگی ببرکت حسن نیت و نکوکاری عمومی مرفه و آسوده باشند؟
هشتصد سال پیش انوری شاعر ایرانی گفت:

آن شنیدستی که نهصد کس بیاید پیشه‌ور تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
کار خالده جز بجعفر کی شود هرگز تمام؟ زان، یکی جولاهکی داند هر برزیگری
در ازای آن اگر از تو نباشد یارئی آن نه نان خوردن بود، دانی چه باشد؟ مدبری
عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بساز ز آنکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری

بلی، «نهصد کس بیاید پیشه‌ور» تا تو نانی بخوری. اگر از این نهصد نفر یکی ناقص شود نان خوردن تو بهمان اندازه ناقص میشود. این ساعت بغلی که در جیب شماست بدرون آن هیچ نگاه کرده‌اید که چرخ و پیچ و مهره و فنرهای کوچک بیرون از شمار در آنست. هر گاه یکی از این هزار پیچ و مهره معیوب یا ناقص شود ساعت غلط خواهد شد و یا از کار خواهد افتاد. افراد یک جامعه مانند پیچ و مهره‌های ساعت باید در کمال درستی و نهایت نظم و ترتیب هر یک در جای خود و بکار خود مشغول باشد تا نظام اجتماع گسیخته نشود و چرخ مملکت بحساب و قاعده بگردد. ملاک باید بدانند که اگر رعایا ناخوش شوند زراعت زمین مختل میماند. زارع باید بدانند که اگر آهنگران گاو آهن نسازند کار او مختل میماند، آهنگر باید بدانند و تاجر باید بدانند.
وقس عالی هذا. و حتی اینکه وجود کناس و خاکروب و کش و مرده شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد.

« که هر چیزی بجای خویش نیکوست »

فلاسفه قدیم یونان، از قبیل سقراط و افلاطون و ارسطو، آرائی در باب اداره مملکت و سیاست مدن اظهار کرده بودند. و حتی اینکه معتقد شده بودند که آن حکومتی کامل و بنحودلخواه است که اداره آن بدست حکما و فلاسفه باشد، و رئیس کل حکومت کاملترین فلاسفه باشد.

مقارن با عصر این فلاسفه، در ایران، سلطنت مطلقه قادری وجود داشت و دامنه استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده میشد. و مسلماً این

اراضی را بنحوی اداره میکردند که درجهای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود. از طرز اداره و قوانین و قواعد سیاست ایشان چندان چیزی بدست مانده است. از جهانگیری ایشان خیلی بیشتر خبر داریم تا از جهاننداری ایشان. در دوره اشکانیان و ساسانیان نیز بهمان سنن و قواعد باستانی عمل میشد. و باز از حالت کلی قوم و وضع معاش اجتماع و درجه رفاه و امنیت عمومی در آن دوره ها، اطلاع عمابسیار جزئیست. اخباری از عنایت و توجه خاصی که فلان پادشاه نسبت بر رعایا و تبعه خود مبذول میداشت، و اقدامی که در راه آبادی مملکت بوسیله سد بستن، و ممیزی صحیح اراضی زراعتی، و تنظیم امر مالیات، و تقسیمات اداری مملکت، و تعیین سپه برای حفظ و صیانت حدود آن میکرد، بطور عرضی و جسته جسته از کتب تاریخ و داستانهای تاریخی بدست می آید. از آن جمله مثلاً میدانیم که بهرام گور بعد از آنکه مملکت را امن کرد فرمود که از هندوستان دوازده هزار کولی را مشگربیاورند تا در اطراف و نواحی مملکت ایران مدام در حرکت باشند و کاری غیر از این نداشته باشند که ده بده گردش کنند و برای عامه مردم رقص و خوانندگی و نوازندگی بکنند و زارعین و فلاحین و پیشه‌وران را خوش و شادمان نگاهدارند و معاش آنها از همین ممر باشد که اهالی قری بجهت نوازندگی و خوانندگی شان بایشان اجر و مزد بدهند. و معروفست که این کولیها که امروز در ایران دستند از بقایای آن کولیهای عهد بهرام گور اند، اما نوازندگی و خوانندگی اجداد خود را فراموش کرده اند. و حال آنکه در ممالک مرکزی اروپا قوم چنگانه یا کولی امروزه همان کاری را می کنند که کولیهای عهد بهرام گور میکردند. همین بهرام گور امر کرد که هیچ کس بیش از نصف روز کار نکند، و نصف دیگر روز را برای بازی و تفریح و تفرج و لذتهای زندگانی اختصاص دهد. قدری در این باب فکر کنید. نصف روز کار کردن. حد اکثرش میشود هفته ای سی و پنج ساعت و امروز مردم انگلستان آرزو مندند که شاید بتوانند قانونی بگذارند که کارگران مجبور نباشند که بیش از هفته ای چهل ساعت کار کنند. شاید کسی بپرسد که این وقت بیکاری را برای چه میخواهند. جواب این سؤال آسانست:

آدمی که جز نان و آب و خفت و خوب هم غمی نداشته باشد با حیوان لکن چندان فرقی ندارد. و تا شکم انسان سیروز جش سلبه نباشد بفر عقل و روح نمی فتد. بقول سعدی:

چو عقد نماز می بندم چه خورد بدمداد فرزنده

مات و مردمی که تمام اوقات بیداری خود در مجامع و جشنها در تحصیل نان

و کسب معاش، صرف کنند و رنج بکشند فرصت تکمیل نفس و توسعه معرفت، و ترقی یافتن را نخواهند داشت و داشتن وقت زیاد و آسایش خیال برای نشو و نما، یک ملت کمال لزوم و ضرورت را دارد. منتهی این را نیز باید دانست که داشتن فراغت و کمی کار بنهائی کافی برای این نیست که بشر مقام خود را از آنچه هست بالاتر برد. شرط اصلی و اساسی ترقی کردن هر ملتی اینست که اولاً وابسته بیک زمین ثابت باشد، یعنی همه افراد قوم دور هم جمع باشند و مهاجر و خانه بدوش و کوچ نشین نباشند؛ ثانیاً زمین ایشان حاصلخیز و بارور باشد؛ ثالثاً مقاومت و سماجت و پشت کار و پافشاری داشته باشند که از میدان بلا و آفت نگریزند، و در مقابله با حوادث و هنگام احتیاج، با اختراع و اندیشیدن تدابیر مشغول گردند، و قوانین طبیعت را فرا گرفته آنها را چنان بکار ببندند که نفع و فایده اش بایشان عاید شود. چنین ملتی در راه بسط و ترقی خواهد افتاد، و برای آنکه از قوای خود و قوانین طبیعت استفاده کند محتاج بوقت فراوان و فراغت از اندوه معاش است.

میدانید که تنگی و قحط سال در ایران مکرر اتفاق افتاده است، و از تواریخ برمیآید که در زمان پیروز پادشاه ساسانی یکی از آن تنگیها و قحطیهای بسیار سخت پیش آمد، مع هذا تدابیری که پیروز برای رفع رنج مردم اندیشید بقدری مؤثر بود که بقول طبری مورخ، در آن موقع فقط یک نفر از بی چیزی مرد و، بقول ابن الفقیه همدانی در خانه همان یک نفر هم سه تاپوی پر از گندم یافت شد که معلوم شد از گرسنگی نمرده بوده است. محتاج بگفتن نیست که این مورخین، این مطلب را از ماخذ و اسناد قدیم نقل کرده‌اند، و از خود اظهار نظر نکرده‌اند. این وقعه را فردوسی نیز در شاهنامه ذکر کرده است و بی مناسبت نیست که ابیات مربوط بآن را با برخی توضیحات مختصر بعرض شما برسانم. میگوید:

خردمندو، از هر بدی بی گزند	همی بود یک سال باداد و پند.
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد	دگر سال روی هوا خشک شد
ز خشکی، نبد هیچ کس شادمان	سه دیگر همان و چهارم همان.
خراج و گزیت از جهان برگرفت	شهنشاه ایران چو دید این شکفت،

[یعنی مالیات زمینی و مالیات سرانه را بخشید]

ببخشید بر کهتران و مهان	بهر شهر کاتبز بودش نهان
-------------------------	-------------------------

[یعنی انبارهای خود را وقف عامه کرد و هر چه گندم وجود داشت میان مردم

تقسیم کرد]

خروشی برآمد ز درگاه شاه

[یعنی منادی فرمان شاه را بعموم ابلاغ کرد]

که وای نامداران بادستگاه

زدینار پیروز گنج آکنید .

اگر گاو و گوسفند و گله

که از خوردنی جانور بی نواست

غله هر چه دارید پیراکنید ،

هر آن کس که دارد نهانی غله

بنرخی فروشد که او را هواست

[یعنی ثروتمندان هر چه غله و احشام و اغنام که برای خوراک مناسب است بدولت

بهر قیمتی که میخواهند بفروشند تا بتوان مردم را از گرسنگی نجات داد . و نامه‌ای نیز

بتمام سران و توانگران فرستاد که در انبارهای خود را باز کنید و هر چه دارید بنیازمندان

بدهید] و گفت :

ز برنا و از پیر مرد نوان

که او کاریزدان گرفتست خوار

ندیدند سبزی کهان و مهان

برآمد یکی ابر با آفرین

همی آمد از بوستان بوی مشک

همی تافت از چرخ قوس قرح

بآرام بر تخت شاهی نشست

کسی کوهی میرد از قحطنان

بریزم ز تن خون انباردار

برین گونه تا هفت سال از جهان

بهشتم بیامد مه فرودین

همی در بیارید بر خالک خشک

شده ژاله در گل چومل در قلع

چوپیر و زاز آن روز تنگی برست

راجع بمواضبت پادشاهان ساسانی از حال خلاق گاهی حکایاتی نقل کرده اند

که واقعاً انسان غرق در حیرت میشود که این پادشاهان «مستبد» چه اندازه دموکرات

منش بوده اند . از شاپور ذوالاکتاف نقل میکنند که وقتی که هفت ساله بود و تیزه پادشاه

شده بود دید که مردم در عین عبور و مرور از روی پلی که بر دجله بسته بودند در اضطراب و تشویشند

که مبادا از کثرت ازدحام جمعیت در رود بیفتند . مر کرد پل دیگری بیندند تا یکی برای

رفتن از این سمت و دیگری برای آمدن از آن سمت بگذر رود . ز نوشرون نقل میکنند

که اطلاع حاصل کرد که گازی ، یعنی ریخت شوئی که پرچه بکنار رودخانه میبرده و

آنرا می شسته است خری داشته . و بعد ز آنکه بیست سال ز این خر که کشیده بوده است

حالا چون پیر و بیکاره شده است آن را بصحرای سرد ده ورده کرده است . وین خر

علوفه گیر نمی آورد . گازی را خواست و بدو گفت ، تا این خر زنده است خواهی که

هر شبانه‌روزی چندانکه گاه و جو تواند خورد باو بدهی». آیا امروزه آرزوی ما این نیست که افراد بشر، از مرد و زن، مطمئن شوند که بعد از چهل پنجاه سال کار و زحمت و خدمت، همینکه پیر و ضعیف و بیکاره شدند از گرسنگی نخواهند مرد؟

* * *

شنیده اید که میگویند انوشروان عادل امر کرد زنجیری بسازند و یک سر آنرا در میدان عمومی بگذارند و بر سر دیگر آن که در بارگاه قرار داشت زنگها و جرسها قرار دهند، تا هر کس که ستم دیده باشد و او را مانع ازین بشوند که خود را بشاه برساند، بمیدان رفته آن زنجیر را بجنابند و شاه باخبر شده او را بخواهد و داد او را بدهد. داشت انوشروان بر درگاه خود سلسله‌ای تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان البته امکان دارد که این زنجیر باین صورت، واقعاً ساخته شده باشد، اما احتمال این را هم که افسانه باشد میشود داد و من خیال میکنم که اگر افسانه باشد، منشأ آن یک قصیه تاریخی واقعی بوده است، و آن قضیه اینست که قبل از عهد انوشروان زمینها را بوسیله ریسمان اندازه میگرفتند که شصت ذراع طول آن بود، و این مقیاس شصت ذراعی را بلفظ اشل مینامیدند که کلمه ایست نبطی و میدانید که طناب یاریسمان همینکه خشک شود دراز میشود، و همینکه رطوبت بآن برسد جمع میشود و کوتاه میشود. بنا برین در موقع ممیزی کردن اراضی زراعتی و تعیین مساحت آنها و مالیات بستن بر آنها، ممکن بود که بصاحب زمین اجحاف و تعدی شود. در یکی از کتب معتبر عربی گفته شده است که برای احتراز از ظلم، این ریسمان را بدل به زنجیر کردند تا در هنگام مساحت تغییری در آن حاصل نشود. و من خیال میکنم که شاید همین زنجیر بوده است که در عهد انوشروان مرسوم بوده است و آنرا «زنجیر عدل» میخوانده‌اند، و بعدها که عامه مردم حقیقت مطلب را فراموش کرده بودند بر حسب فهم و ذوق خودشان برای آن معنای تازه‌ای تراشیدند و حکایت زنجیر و زنگ را جعل کردند. بهر حال این حکایتها قرائنی است بر مواظبتی که در عهد ساسانیان نسبت باحوال عامه خلایق بعمل میآمده است.

دوره انوشروان در تاریخ ایران دارای امتیاز خاصی است، و آن اینکه در آن دوره ترجمه کردن کتب حکمتی بزبان فارسی شروع شد، و تا آنجا که ما اطلاع داریم قبل از آن تاریخ هیچ کتابی از هیچ زبانی یفارسی نقل نشده بوده است، کلیله و دمنه را هم میدانیم که از زبان سانسکریت به پارسی عهد ساسانی ترجمه کردند. و این کتاب

که بصورت مکالمه میان حیوانات نوشته شده و حکایت اعمال و اقوال جانوران است در حقیقت دستور العمل سلطنت و حکومت، و قواعد عدالت و قضاوت بین خلایق بر طبق عقیده حکمای هندوستان بود، و بعد از آنکه به فارسی ترجمه شده بود بزبان سریانی و یونانی و عربی نیز منتقل گردید. علاوه بر این، کتابهای حکمتی و فلسفی و منطقی متعدد هم از زبان یونانی به پارسی ترجمه کرده بودند که بعدها از پارسی به عربی نقل شد، یکی از کتب مربوط به نظام مملکت و قواعد و سنن حکومت که در عهد انوشروان تألیف شد نامه تنسراست. که نویسنده آن تحریر و انشای کتاب را به عهد اردشیر بابکان یعنی سیصد و پنجاه سال قبل از عهد خود نسبت داده است. همین نوشتن یک رساله ادبی برای اثبات یک مطلب و مقصود سیاسی، و نسبت دادن آن بدوره دیگر و به یک شخص باستانی، یکی از نشانه های درجه پیشرفتی است که در عالم ادبیات و هنر و حکمت طلبی در روزگار انوشروان حاصل شده بود. عده ای از کتب تاریخ و کتب قصه و طب و بازرگاری و اصول مملکتداری و آئین کارزار و غیره که در عهد انوشروان و قبل از او و بعد از او تحریر شده بود بعد از تسلط عرب بر ایران هنوز موجود بود و بسیاری از آنها بزبان عربی ترجمه شد که اسم آنها و برخی از مطالب آنها بدست ما رسیده است. خلاصه اینکه شوق و شغف زیادی بعلم و حکمت پیدا کرده بودند که شهرت آن در عالم آن روزی پیچیده بود. و حتی بعد از آنکه ایرانیان عربی مآب و مسلمان شده بودند هم حرص انوشروان بآموختن علم از جمله امثال مشهور ایشان بود. باین عبرت که در یکی از کتب عربی نقل شده است توجه کنید: «به کسری انوشروان گفتند سب چیست که شما هر چه بیشتر علم می آوزید بر آن حریص تر میشوید. گفت سب نیست که هر چه بیشتر از علم بهره ور میشویم علم ما بر کثرت منفعت آن نیز بیشتر میشود. گفتند پس چرا از اینکه از در کس و نا کسی چیز بیاموزید ابائی ندارید؟ گفت زیرا که می دانیم که علم از در جا که گرفته شود نافع است.»

در همان کتابی که این عبارت نقل شده است مثالی هم از عدالت انوشروان آمده است که شنیدنیست. میگوید: «به کسری انوشروان خبر دادند که عمل خرج در اهواز باندازه هشت هزار هزار درهم زاید بر میزان مائیت مقرر. از آن ولایت وصول کرده و در خزانه گذاشته است و احدی هم شکایتی ندارد. انوشروان مر کرد که آن بر گردانند و گفت پدشهی که خزه و

تالعمال خود را از مال و منال رعایای خود پر کنند مثل آن مردبست که نه نخایه خود را

بآنچه از پایه و اساس آن بکنند تعمیر کنند.

بی جهت نبود که نام انوشروان بعدل و جوانمردی زیانزد عالمیان شد:

زنده‌ست نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گزشت که نوشیروان نماند

و یکی از علل انقراض پادشاهی ایران و غالب شدن مثنی عرب بیابانی بر چنان مملکت عظیم همین بود که جانشینان خسرو انوشروان از جاده عدل و انصاف منحرف شدند و بنای ظلم و اجحاف را گذاشتند. مخصوصاً خسرو پرویز که از راه استبداد و تجمل طلبی و لشکر کشی و زیاد کردن مالیات، مملکت را ضعیف و فقیر کرد. بیست و شش سال تمام با امپراطوری روم پیکار میکرد و شامات و مصر را غارت و چپاول کرد تا عاقبت هرقل (هراکلیوس) بخاک ایران لشکر کشید و خسرو پرویز مجبور بفرار از مداین شد و بدست کسان خود کشته شد.

اجحاف او در مالیات گرفتن، ازین مثالی که در کتاب البلدان ابن الفقیه نقل شده است معلوم میشود که در اواخر دوره شاهی او، از عراق نهصد هزار هزار مثقال مالیات نقدی وصول کردند، و در دست فلاحین و زارعین بیش از صد هزار هزار مثقال نماند، یعنی نه عشر مایملک نقدی مردم را از ایشان گرفتند، و مردم را بخاک سیاه نشانندند. امور مملکت درهم شد، و همینکه عرب بایران تاخت برد یگانگی و یکدلی در میان ایرانیان وجود نداشت و یارای مقاومت و دفع دشمن بآن ضعیفی را نداشتند.

عرب با آنکه بالطبع خشن و وحشی بود، در نتیجه تعلیمات اسلامی از نور ایمان و شوق به ادراک کمال، آتشی در قلبش روشن شده بود که او را به پیش میراند و بر مشکلات فایق میساخت. همینکه ایران بدست عربها مفتوح شد، سنن و رسوم که از دوره های قدیم باقی مانده بود تاحدی بمورد اجرا گذاشته میشد، و قواعد قضائی و اداری اسلامی نیز بر آنها افزوده شد، و طریقه حکومت و چرخاندن امور مملکت عبارت از قوانینی بود که از ترکیب و امتزاج این دو اصل اساسی بوجود آمد. مع هذا خشونت و بهیمیت عرب تا مدت مدیدی برقرار بود. و باین آسانها آدم نمیشدند.

قاضی تنوخی در نشوار المحاضرة حکایتی از رفتار حجاج بن یوسف نقل میکند که شنیدنیست. حجاج بن یوسف به محمد بن منتشر گفت که آزاد مرد پسر فرزند را بگیر و دستش را بر پایش ببند و بکوب تا مالی را که بر عهده او واجبست از او بگیری، محمد بن منتشر میگوید که من با آزاد مرد به رفق و مدارا رفتار کردم و از او سیصد هزار درهم گرفتم، حجاج بآن مقدار راضی نشد، و آزاد مرد را از من گرفته بدست «معد» که

مأمور شکنجه و تعذیب بود سیرد و اودست و پای آزاد مرد را کوبید و نرم کرد، اما چیزی از او وصول نکرد. و من یکروز در بازار بودم، این آزاد مرد را دیدم که بر استری انداخته‌اند و میبرند، همینکه چشمش بمن افتاد مرا نزدیک خود طلبید و گفت ترا دستور داده بودند که بامن چنین رفتار کنی اما تو خوبی و نیکوئی کردی و من بطوع و رغبت بتوانم مبلغ را پرداختم ولی باکراه و اجبار یک درهم نخواهم داد. سی هزار درهم پیش فلان کس دارم برو و آنرا پیاداش رفتاری که یا من کردی بگیر. بعد گفت من از اهل دین شما مسلمانها شنیدم که از قول پیغمبرتان نقل میکنند که گفت وقتی که خدا بر قومی خیر و نیکی بخواهد نیکان و برگزیدگان آن قوم را بر سر ایشان میگمارد. و بوقت مناسب برای ایشان باران میفرستد.

این آزاد مرد پسر فرزند یکنفر ایرانی بود که زردشتی مانده بود. و مع هذا با احکام و احادیث و دستور العملهای اسلامی آنقدر آشنا شده بود که بداند حتی از عرب بنویسم (بر طبق قوانین دینی خودش) چنین رفتار و کرداری شایسته نیست.

و اما دانشمندان صدر اسلام، آنها هم بقول مأمون خلیفه عباسی همینقدر که قرآنرا میخواندند، یا مثلاً حفظ میکردند، و چند حدیثی می شنیدند و میآموختند و از علوم ادبیه و کلام بهره‌ای میبردند. گمان میکردند که دیگر از علم چیزی نمانده است که ظاهرش را کشف و باطنش را تفتیش نکرده باشند.

از قرن دوم هجری ترجمه کردن کتب حکمتی و فلسفی یونانی. از زبان پارسی و سریانی بزبان عربی شروع شد. و یکی از محرکین بزرگ و بانیان عمده این کار همان مأمون خلیفه بود که کتابخانه بزرگی نیز از جزیره قبرس به پایتخت خود بغداد نقل کرد و بیت الحکمه‌ای ساخت و علما و ادبا و زبان دانهای اطراف مملکت را دور خود جمع کرد و آنها را بترجمه و تألیف کتب حکمتی بزبان عربی تشویق و تحریض کرد. بزودی مسلمین بافکار سقراط و افلاطون و ارسطو آشنا شدند. و آنها که اهل تعقل و تفکر بودند مانند فلاسفه یونان باین عقیده گرویدند که حکومت عادلانه صحیح و کامل همانست که زمام آن بدست حکما سپرده شود. و منظور غائی از سیاست مدنه باید این باشد که عامه ساکنین یک مدینه یا مملکت بسعادت دنیاوی نایل شوند. ابونصر فارابی کتاب «المدینه الفاضله» را بهمین منظور تألیف کرد و بعد از ابوالحسن عامری کتاب «السعادة و الاسعاده» را بهمین قصد نوشت. و کتابهای دیگری که در سیاست مدن یعنی طرز اداره مملکت بقلم حکمای معروف به اخوان الصفا و ابوعلی مسکویه و ابن سینا

و نظام الملک و خواجه نصیرالدین طوسی و غیرهم تألیف و انشاء شد همگی از همین سرچشمه آب می‌خورد. همه آنها جاهد و ساعی بوده‌اند که مدبرین امور عامه کسانی باشند فیلسوف و حکیم. ولی در عالم عمل بسیار بندرت اتفاق افتاده است که این «کمال مطلوب» وجود خارجی پیدا کرده باشد، و اگر هم گاهی اعظم وزرا یا کسی که متکفل حل و عقد کلیه امور، و عزل و نصب کلیه عمال و مأمورین بود، فیلسوف مشرب و حکیم منش بود اولاً بالمره خالی از عیوب و نقایص نبود، ثانیاً نمی‌توانست بقدری که لازم و کافی باشد عمال و کارکنان کامل عیار بجهت کلیه مناصب و اشغال دولتی پیدا کند. و ثالثاً چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد و بسعایت مغرضین و بدگوئی دشمنان او گوش ندهد. بالنتیجه این شخصی که مصدر امور بود یا مجبور میشد از برخی بی‌عدالتیها چشم پدوشد، و یا آنکه بهر نحوی بود او را از میان میبردند. در دوره تاریخ اسلامی ایران فقط خواجه نظام الملک طوسی بود که تا حدی حائز شرایط یک «زعیم حکیم» بود، اما او هم علاوه بر عیوبی که داشت بنیانی بجا نگذاشت که بعد از رفتن او برقرار بماند.

اما بحث ما درباره نظام الملک نیست. مقصود از این مثال اینست که آنچه حکما و فلاسفه قرن سوم و چهارم هجری در باب طریقه صحیح و کامل ممالکداری گفتند در صفحات کتب ماند و در عرصه زندگی بمعرض عمل نیامد. و کسانی که این کتب را میخواندند و درباره آنها بحث میکردند غالباً از حوزه عمال و مأمورین دولتی خارج بودند. مع هذا چون این کتب حکمتی درباره فن ممالکداری وجود داشت، و چون بعضی از وزرا و عمال دولتی با مندرجات آنها آشنا بودند، و چون اشخاصی مثل ابن سینا و نصیرالدین طوسی و ابوعلی مسکویه و ابوریحان بیرونی و خواجه نظام الملک و خواجه رشیدالدین فضل الله که با حکمت و فلسفه آشنا بودند در امور دولتی دخالت مستقیم یا غیر مستقیم داشتند میتوان گفت که آن حکومتهای استبدادی و سلطنت مطلقه پادشاهان تا حدودششصد و پنجاه سال پیش از این از تأثیر عقاید فلسفی برکنار نبود. و علت عمده انحطاط و تنزلی که از آن بعد در طرز اداره ممالک و اوضاع و احوال جامعه ایران حاصل گردید همین بود که بتدریج فلسفه و حکمت منحصر بطلاب علم شد. و متصدیان امور حکومتی از آن بی بهره گشتند تا کار بجائی کشید که می بینید.

کسی که با اوضاع حکومتهای دموکراسی در ممالک مغرب زمین کاملاً آشنا باشد بخوبی میداند که در این ممالک هر چند عامه مردم با فلسفه و حکمت سروکاری ندارند

نویسندگان و متفکرین در امور اجتماعی تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند و با کتب حکمت قدیم و جدید نشوونما کرده‌اند و با اصول نظریات فیلسوفان آشنائی کامل دارند - و این اشخاص اند که کتب و رسالات و مقالات عام المنفعه مینویسند و اذهان عامه خلایق را روشن میسازند و در حقیقت افکار عمومی را چنان بار می‌آورند که فهمیده و سنجیده در کارها قضاوت و اظهار رأی نمایند. و کسانی که بریاست ادارات دولتی و مقام و کالت مجلس و معاونت وزرا و وزارت و ریاست وزرا میرسند عامی بحث بسیط نیستند که سهل است، اگر مستقلاً و مستقیماً هم با فلسفه و حکمت سروکار نداشته اند لا اقل از راه بحث و خواندن و مع الواسطه در تحت تأثیر افکار و عقاید فلسفی و حکمتی قرار گرفته اند و از راه تجربه چندین ساله و کار کردن بار و سالی مجرب و کاردان اصول حکیمانه مملکت داری را فرا گرفته‌اند و بناءً علی ذلک میتوان گفت که اساس حکومت صحیح را در این ممالک بر فلسفه و حکمت گذاشته اند. یکی از دوستان انگلیسی من سخن بسیار صحیحی گفت که من برای شما نقل میکنم. گفت: مثل غیر اروپائی که طریقه حکومت دموکراسی و طرز اداره مملکت و شیوه تمدن جدید را از اقوام اروپا اقتباس کرده اند فقط بجنبه مادی و ظاهری آن متوجه شده اند و از جنبه معنوی و باطنی آن که حکمت و تجارب چندین هزار ساله است غافل شده اند. و سر اینکه اوضاع اجتماعی و طریقه حکومت در آن ممالک غیر اروپائی چنانکه باید و تدریجاً ترقی نمیکند و شیوه دموکراسی نتیجه مطلوبه را نمیدهد همین مهمل گذاشتن جانب فلسفه و حکمت اروپائی است.

نمیدانم کتابی را که بعنوان «در زیر آسمان ایران» منتشر شده است خوانده‌اید یا نه. این کتاب ترجمه‌ایست از دو فصل از سیاحتنامه‌ی که یک نفر فرانسوی موسوم به «موریس پرنو» نوشته است. «موریس پرنو» در طهران که بوده است یک روز با مرحوم مؤتمن الملک حسین پیرنیا ملاقات کرده و صحبت داشته است و مرحوم پیرنیا باو گفته است که دین و مذهب نفوذ بسیار کمی در فکر و زندگانی جوانان ما دارد. پیشینیان ما در تعصب افراط میکردند. و این افراط در مده پرستی که امروز جای اثر گرفته است عکس العمل حتمی آن تعصب افراط است. بواسطه اینکه دین و مذهب در نزد ما از اعتبار سابق خود افتاده است. کبیه عموم معقول نیز که بدین بستگی داشته است بالتبع در نظرها موهوم و بی قدر شده است. و چون بقافسه و حکمت را هم در معین عموم معقول و معقول دینی تدریس میکردند. امروزه فلسفه و حکمت نیز بی قدر و

بی اعتبار شده است. ماده پرستی جوانان ما اصلاً جنبه فلسفی ندارد، و حتی می‌ترسم که جنبه نفع پرستی داشته باشد. دانشجویان ما محققاً از عقاید و افکار خارجی، و علی‌الخصوص افکار اروپائی، بی اطلاعند.

می‌بینید که این سیاستمدار روشن فکر ایرانی هم تقریباً همان عبارتی را گفته است که آن دوست روشن فکر انگلیسی من می‌گفت. اما بهتر اینست که فعلاً از این جملات معترضه چشم پوشم و بی‌بحث اصلی برگردیم.

برای اینکه بدانید که اجداد ما لا اقل در عالم فرض و عقیده چه نظام اجتماعی و چه طرز حکومتی را کامل و بوفوق دلخواه می‌شناختند باید کتابهای فلسفی و حکمتی را که در قرن سوم و چهارم هجری (غالباً بزبان عربی) نوشته‌اند مطالعه کنید. و اگر رخصت دهید من بی فایده تمیذانم که خلاصه‌ای از عقایدی را که ابونصر فارابی بقلم آورده - است برای شما نقل کنم.

مقدمه تکرار میکنم که این عقاید و افکار مبنی بر نظریاتی بود که حکما و فلاسفه یونانی اظهار داشته بودند، و حکمای اسلامی آنها را گرفته و با اصول و قواعد شریعت وفق داده بودند.

اساس این بنیان اجتماعی و طرز حکومت بر دو چیز بود: یکی دین و یکی اطاعت از رئیس و پیشوا. میگفتند هیچ قومی قوی نتواند بود مگر آنکه بخدا معتقد باشد. تصور نباید کرد که اعتقاد بیک قوه تکوین یا علت اولی بس است و آن هم تنها برای دمیدن امید و اخلاص و از خود گذشتگی، یا برای تسلیت قلب غمزده، یا برای جرأت دادن بطباع شوریده لازم باشد. خیر، باید بخدای حی قادر معتقد بود. و همچنین ایمان بجایودان بودن نفس نیز لازمست تا شخص مرگ عزیزان را تحمل تواند کرد. و چون اجل باو روی آورد تزلزل و هراس در او راه نیابد.

میگفتند خدائی که مردم را آفریده است ایشان را مختلف ساخته است: برخی را برای فرمان دادن خلق کرده و ترکیب ایشان را بطلا آمیخته؛ در کالبد بعضی دیگر نقره ریخته. و ایشان باید دستیاران و جنگجویان باشند؛ ساختمان دیگران از اختلاط با قلع یا آهن است. و کار ایشان زراعت و سایر حرف و صنایع است. آنها که استعداد عالم شدن و مدیر شدن را ندارند بحرف و صنایع بازاری و کشت و زرع خواهند پرداخت، و آنها که از اینان یک درجه بالاترند معاونین و مساعدین فعال و قوای لشکری مملکت خواهند شد.

کتست از پسر و مادری که ذات و جوهرشان از فلز طلاست
 اطفال سیمین بوجود آیند، یا از والدین سیمین طفل زرین حاصل شود، و نیز تواند بود
 که از مردمی که از قلع یا آهن ساخته شده‌اند فرزندان سیمین یا زرین تولد شود.
 زعماء قوم موظفند که مواظب فلزی که در قالب هر کسی ریخته شده است باشند،
 و از این نوزادگان، هر کس را بطبقه‌ای که مناسب اوست الحاق کنند. و ترحم
 بر فلز نحسیس و یا عدم رعایت در باره فلز نفیس روا ندارند: صاحبان فلز نقره را از
 هر صنف که باشند بمرتبه جنگجویان برند. و صاحبان طلا را بمرتبه فرماندهان. و
 هرگز طباع آهنین و برنجین را فرمانروائی ندهند که مایه تباهی ملکست.
 میگفتند پسرهارا باید از بزرگترها جدا کرد. تا مبادا بعادات خویشان خود خو
 کنند. وسیله تعلیم و تربیت بتساوی را برای تمامی آنها باید فراهم آورد. و در مواد و
 موضوعهای آموختنی بشرایط حزم و تدبیر عمل باید کرد. مثلاً فن منطق آئین صحیح
 فکر کردن و درست سخن گفتن را بطفل می‌آموزد؛ علم ریاضی طریقه استدلال صحیح
 را یاد میدهد؛ از راه موسیقی روح باهنگ و ایقاع انس میگیرد، و کسی که تربیت
 موسیقاری دیده است نادرست نتواند بود؛ وزن و آهنگ در درون شخص نفوذ میکند
 و طبع را لطیف میسازد. علوم طبیعی انسان را معتاد به تعمق و تدقیق می نماید و دیده
 بصارت را مفتوح میسازد؛ ریاضتها و ورزشهای بدنی مزاج را سالم و بنیه را قوی
 میکند؛ و چون مردی بامزاج سالم و نبض معتدل، با عقل پابرجا و طبع ملایم بخواب
 رود و از خواهشهای طبیعی و حوائج جسدی درست بقدر حاجت نه زیاد و نه کم بهره‌ور
 شده باشد چنانکه همه قوای او نیز آرام بخسبد بسیار مستبعد است که بازیچه رقیبهای
 واهی و ناروا بشود.

میگفتند که سپاهیان باید در اطراف و جوانب مملکت اردو بزنند تا از زبردستی
 داخلها جلوگیری کنند و حمله خارجیها را دفع نمایند. سپاهیان باید حامی خلق باشند.
 و خود ایشان درازدستی نکنند. مابین خود باید ملایمت اخلاق داشته باشند. و با رعایا
 نیز که بسرپرستی ایشان سپرده شده‌اند مهربان باشند. نباید که هیچ یک از لشکریان زاید
 بر آنچه قطعاً ضروری باشد ملک و مستغلی داشته باشد. یا دارای خانه و اتباری باشد
 که کسی در آن نتواند رفت. سپاهیان باید درست باندازه‌ای که برای حوائج سالیانه
 ایشان کافی باشد جیره و مواجب داد. و گذشته از آن مقداری که برای یک نفر سپاهی
 دلیر قانع ضرورت دارد دیگر هیچ چیزی بعنوان مواجب خدمت از ساکنین بلاد

نستانند. و بایکدیگر در اردو زیست نمایند. زیرا که سپاهیان بمجردی که دارای املاک و متعلقات از زمین و خانه و مال شدند بجای آنکه حافظ خلق باشند بکار کردن و گرد آوردن زر و سیم مشغول میشوند، و کسانی که موظف بحمايت و صیانت مملکتند بظلم و تعدی بر مملکت میپردازند و عمر خود را در کینه و رزای بیکدیگر میگذرانند. آنگاه از دشمنان داخلی بیشتر باید بترسند. و بدین طریق خود و مملکت را روبه فساد و تباهی میبرند.

می بینید که این حکما و فیلسوفان قدیم، مردمان مملکت را بچهار طبقه تقسیم میکردند که فرماندهان، و روحانیان، و سپاهیان و کارگران باشند، و نظیر این تقسیمات در خود ایران در عهد پادشاهان ساسانی نیز وجود داشته است. منتهی با این فرق که در دوره ساسانیان یکی حق و رخصت نمیدادند که از طبقه پست تر بطبقه بالاتر داخل شود؛ و بجهت کفشگر را نمیگذاشتند که در سلک دیوانیان و درباریان در آید؛ و حال آنکه معتقدین بآراء اهل «مدینه فاضله» قائل باتتخاب اهل استعداد بودند. و می گفتند کسانی که جوهر ذاتی یا «فلز» خود را بروز داده و مجرب شده و از تمامی آزمایشها گذشته‌اند و معلوم شده است که قوه فرماندهی و اداره مملکت را دارند برای ورود بطبقه حاکمه برگزیده خواهند شد. نباید هیچ کس بشغلی گماشته شود مگر آنکه مخصوصاً بجهت آن کار تربیت یافته باشد و لوازم شغل خود را بداند؛ و هیچ یک از اینها بمرتبه بالاتر نخواهد رفت و بدرجات بلند نخواهد رسید مگر اینکه درجات پائین را طی کرده، و در هر رتبه‌ای لیاقت و کفایت خود را نشان داده باشد.

میگفتند مادام که فیلسوفان پادشاهی ممالک نرسند، و یا آنان که امروزه شاه و سلطانان مینامیم واقعاً و جدماً «حکیم» نشوند؛ و مادام که اقتدار سیاسی با فلسفه در یک مرکز جمع نشود علاجی برای مملکت و نوع بشر نیست.

و فلاسفه آن کسانی‌اند که هوششان بمعرفت آنچه که همواره بطریقه معین بی تغییری موجود است میتواند رسید. و کسانی‌که قادر باین نیستند، و بدون سبک و رویه از هر دری میزنند و دنبال هزار چیز دائم التعمیر را میگیرند فیلسوف نیستند. باید کسانی را حافظ دولت و متکفل امور خلایق کرد که لایق قیام بحفظ قوانین و تأسیسات شناخته شوند. میگفتند کسانی که واقعاً از معرفت وجود محرومند، و در روح خویش چیز روشن و ممتازی که هادی ایشان باشد ندارند، و نمیتوانند خود را (مثل نقاشی که نظر بسرمشق خود میکند) متوجه حقیقت ابدی ساخته همه چیز را بدان بستجند و بأعلی درجه

دقتی که ممکنست در آن تعمق کنند، هرگز لایق این نیستند که اولاً از آن حقیقت ابدی قوانینی استخراج کنند تا آنچه را که شریف و عدل و خوبست برقرار دارد، و ثانیاً بعد از آنکه قوانین وضع شد بحفظ و حراست و اجرای آنها قیام نمایند. چنین کسانی نباید در اداره امور عامه دخیل باشند. حفظ دولت را باید بعهدۀ کسانی گذاشت که اصل و جوهر هر چیزی را می‌شناسند و آن را ولو از راه تجربه هم باشد بدست دیگران تسلیم نمی‌کنند؛ و در هیچ صفتی و هیچ نوع خصصات پسندیده‌ای از گروه سابق الذکر پست‌تر نیستند. علم و معرفت را باشوق و شغف دوست میدارند، و در هر چه میکنند و می‌جویند ثبت و راسخ اند، و عیوب روزگار و فساد عصر در ایشان راه نمی‌یابد. علم را بالتعمام دوست دارند، و از روی اختیار بترك هیچ يك از متعلقات آن، از صغیر و کبیر و مهم و اهم، تن نمیدهند. از هر چه دروغ و قلب است و وحشت دارند، و مصمم‌اند که هرگز دروغ را بروح خویش راه ندهند، و بادروغ دشمن باشند و با حقیقت عشق بورزند. طبیعتی که حقیقۀ عشق علم و معرفتست باید از عهد صغولیت دوستی حقیقت و جویندۀ آن باشد.

می‌گفتند که فیسوف باید بهیچ گونه پستی ضعیف و فرومایگی تن ندهد. روح بلند و منقاد و قابل تعظیم و تربیت شدنی که فکرش بر تمام زمین و شیء محیضت حیث آدمی را چیز بزرگی نمی‌بیند، و مرگ را مریدۀ خوف و وحشت نمی‌شمارد، و بمردمی که در میهن و خواهشهای خویش قانع و میانه رو باشند و زحصر و پستی ضعیف و غرور و کهنی مبراً باشند سرگردان و ذراست نخواهد بود.

کسی که کاری را دوست میدارد همینکه بجری آن دست می‌زنند باید آثار با کمال شوق انجام دهد. از کسی که در جری کار مطبوع و مضروب خود احساس رنج و ملالت میکند و تقریباً بمردم میماند چه مید میتوان داشت بایسوف را بید روحی پرتدبیر و ممانو از لطف باشد که میل طبیعی و یا شغف و شدنی و رابطه دقیق در جوهر اشیه هدایت کند. فیلسوف باید واجد حافظه‌ی خوب و قوی، و نظری ثقیب و نافذ باشد. باید باشهامت و مدعت و با عزت نفس و با لطف مجامه و بامدر و مروت و بدوستری حق و عدل و قوت و عدل چندین خو گرفته باشد که گویی بین خصصنها متحد و یگانه شده است و به تربیت و تجربه بدرجه کمال رسیده است و بری فرمانروایی ممکنست لایق و صلاح شده است.

سابقاً عرض کردم که اساس بنیان جتماعی و ضرز حکومت بر دو چیز بود:

یکی دین و دیگری رئیس. حالا اینجاست که دین و ریاست بایکدیگر توأم میشوند؛ بقول اردشیر بابکان الملک وال دین توأمان .

چو بر دین کند شهریار آفرین برادر شود شهریاری و دین

در این آرائی که اهل «مدینه فاضله» اظهار میدارند هر جا که از «عقل فعال» سخن میرانند مرادشان عقلی نیست که در وجود انسان است بلکه عقایست جوهری و مجرد از ماده که از عالم خارج طالع میشود، و فیض آن بنفس میرسد و از تأثیر فعل آن نفس قادر بتعقل میشود و مخفی نیست که برای قبول این فرضیه باید بماوراء طبیعت و وجود خالق حیّ قادری معتقد بود. باری این حکما میگفتند رئیس مدینه در آنچه که مختص و منحصر بخود اوست کاملترین اجزاء مدینه است، و در چیزهایی که دیگران نیز دارند او برتر و بالاتر از همه است. و در زیر دست او قومی هستند که خود بر باقی قوم ریاست و فرمانروائی دارند.

ریاست بیکمی از دو چیز میسر خواهد بود: یکی اینکه مرد طبعاً و فطراً برای آن آماده شده باشد، دیگر اینکه از روی اراده شخصاً بکسب وسایل ریاست بپردازد. فطرت اکثر مردم فطرت خدمتست نه ریاست. رئیس کل از جنسی است که ممکن نیست چیزی از آن جنس بر او رئیس شود. این رئیس نخستین انسانی است که هرگز انسان دیگری بر او ریاست نیابد؛ انسانیت که همت بر کامل کردن خود گماشته و خود بالفعل عقل و معقول شده، و قوه متخیله او بالطبع بمنتهای کمال رسیده و این قوه برای او حاصل شده است که یاد رهنگام بیداری و یاد در وقت خواب جزئیات را بخواب عیناً، و خواه بچیزی که بر آن دلالت کند. از عقل فعال بپذیرد، و چیزهایی را نیز که حکایت از معقولات میکند ادراک نماید. این حکما مابین عقل فعال و عقل متفعل بواسطه‌ای معتقد بودند که آنرا عقل مستفاد مینامیدند، و میگفتند که عقل متفعل این رئیس نخستین بواسطه عقل مستفاد از فیض عقل فعال مدد مییابد، و از آن سبب حکیم و فیلسوف و متعقل بتمام معنی میشود؛ و نیز از عقل فعال فیضی بقوه متخیله او میرسد، و باین سبب از آنچه هست آگاه میشود و به آنچه خواهد شد خبر میدهد. چنین انسانی در اکمل مراتب انسانیت است و نفس او کاملست. این انسان بر هر فعلی که بدان سعادت میتوان رسید آگاه میشود و علاوه بر قوه تخیل نیکو در زبان نیز قدرت و آفری دارد که آنچه را میداند میتواند بخوبی بیان کند. همچنین بر رهبری و راهنمایی سعادت و ارشاد بکارهایی که وسیله وصول سعادت است اقتدار دارد. در قوای بدنی او نیز متانت و استحکامی هست که

میتواند بجزئیات نیز پردازد و شخصاً مباشرت اجرای امور را بر عهده بگیرد.
 خصال چنین مردی آنست که :

اولاً تام الاعضا باشد. و قوای او فرمانبردار اعضای او باشد. و هر قوه‌ای فرمان آن عضوی را که مربوط باوست مجری دارد.

دیگر آنکه فهم و تصور نیکو داشته باشد تا بمجردی که چیزی گفته میشود هم آن معنی را که گوینده اراده داشته است ادراک کند. و هم مطلب را چنانکه فی نفس الامر هست بفهمد.

دیگر آنکه حافظه خوبی داشته باشد که آنچه را میفهمد و می بیند و میشوند و ادراک میکند هرگز فراموش نکند.

دیگر آنکه باهوش و صاحب فطنت باشد تا ادنی دلیلی بر چیزی دید آنچه را که از این دلیل میتوان استنباط کرد فوراً دریابد.

دیگر آنکه خوش بیان و گشاده زبان و قادر بر تعبیر مقاصد باشد تا آنچه را که بر ضمیرش میگذرد بتواند بهترین و واضحترین وجهی بیان کند.

دیگر آنکه دوستار استفاده و تعلم باشد. و رنج آموختن را تحمل کند. و خستگی که درین راه باو میرسد آزارش ندهد.

دیگر آنکه طبع بلند داشته باشد. و دوستار بزرگی نفس باشد. و فطرة از هر چه پست و ننگین است ابا کند. و خاطرش مشتاق فضل و برتری باشد.

دیگر آنکه درهم و دینار و سایر اعراض دنیاوی در نظرش خوار باشد.

دیگر آنکه دوستار عدل و عادلان. و دشمن ستم و ستمگران باشد.

دیگر آنکه سرکش و لجوج نباشد. و انصاف داشته باشد تا اگر کسی او را عدل خواند از قبول آن ابا نکند و حق و صحیح را از هر کس که بشنود تصدیق نماید.

دیگر آنکه عزم و اراده قوی داشته باشد و آنچه را که می بیند باید کرد باشهامت و شجاعت و جرأت و جسارت و بی ترس و ضعف نفس انجام دهد.

این بود شرایط آن رئیس تام و کاملی که مطلوب حکیم و فیلسوف بود. اما آیا تصور می کنید که در عالم هرگز چنین رئیسی بوجود آمده است؟ بنده که خبر ندارم ولی قدر مسلم اینست که فیلسوف و حکیم آنچه را که در عالم فرض و عقیده. کماثل مطلق و مثل اعلی و منتهای آرزوی قلبی خود میشناخته است وصف کرده. این همانست که بزبانهای اروپائی ایدئال میگویند. و طالبان آن را ایدئالیست یعنی خیال انگیز یا

خیال پرست مینامند: و این نظام اجتماعی و مدینه یا مملکتی که در آن همه چیز بر وفق دلخواه و بکاملترین وجه ممکن باشد در اصطلاح اوتوپیا خوانده میشود. اوتوپیا لفظی است یونانی، بمعنی «هیچ‌جا» و اختراع یک فیلسوف و نویسنده انگلیسی است موسوم به سرطاماس، هر که چهار صد و چهل سال پیش کتابی باین اسم نوشت و عقاید خود را ارجع بیک نظام اجتماعی کامل در عالم خیال باین سرزمین «هیچ‌جا» نسبت داد. ولی از عهد فلاسفه یونان قدیم تا امروز چندین نفر از متفکرین و صاحب‌نظران عالم از این قبیل ممالک «هیچ‌جا» و اوتوپیا تصور کرده‌اند. جزیره آتلانتیس که لابد اسم آن را شنیده‌اید یکی ازین ممالک خیالی بوده است که افلاطون در کتاب طیمائوس و کتاب کریتیاس (اقریطیاس Critias) خود آن را مثل اعلاى نظام اجتماعی معرفی کرده است. نوعاً این ممالک خیالی و فرضی، جائیست از قبیل بهشت موعود، منتهی در روی زمین و در همین دنیا قرار دارد. در آنجا سعادت کامل شامل حال کلیه مردم است. و آفات و امراض و معایب طبیعی و نقایص فطری نوع بشر در آن وجود ندارد، و همه چیزى چنانست که باید و شاید. وقتی که شاعر شیرین زبان خیال انگیز ما میگوید:

«گر بر فلک دست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را زمین

از نو فلک دگر چنان ساختمی گزاده بکام دل رسیدی آسان»

در حقیقت تصور یکی از این اوتوپیاها را کرده است. و چون هرگز این ایدئالها وجود خارجی پیدا نکرده است متعارف اینست که ایدئال را با اشیاء و حالات ناشدنی و تصویری محض مرادف سازند و آن را در حکم سیمرغ و کیمیا محسوب دارند.

ولیکن اگر در دواوین شعرای مدیحه سرا و تواریخی که وقایع نگاران متملق نوشته‌اند تفحص کنید، و مقالاتی را که روزنامه نگاران چاپلوس نوشته‌اند و خطابه‌هایی را که گویندگان کاسه لیس ایراد میکنند باور نمائید خواهید گفت که از عهد ضحاک تاکنون چشم روزگار از این قبیل رؤسا و شاهان و سلاطین مکرر دیده است، بلکه برخی از آنان بمراتب و درجاتی رسانده شده‌اند که از حد وهم و خیال هر فیلسوف و حکیم ایدئالیست نیز بالاتر بوده است. و پادشاهی نبوده است که در عهد او گرگ و میش باهم از یک آب‌شخور آب نمینوشیده‌اند و گربه با موش بصلح و صفان بوده است، چه رسد باینکه خود پادشاه و عمالتش بمردم ظلم و ستم کنند!

حرام گشت بر اینای دهر فتنه و ظلم پناه یافت جهان در حریم امن و امان

ما امروز میدانیم که این سخنها اغراق شاعرانه بوده است و حقیقت نداشته است.

وسخن سرایان برای انجادی و امرار معاش خود القاطبی بهم می بسته اند که پادشاه مقتدر را از آنها خوش بیاید و بایشان اجر و مزدی بدهد - شک نیست که ما در دوره تاریخ طولانی خود پادشاهان عادل و عاقل و کاردان و رعیت دوست هم داشته ایم ، اما بیک گل بهار نمیشود ، و حکم مادر باره اغلب و اکثر آنهاست نه موارد استثنائی . در آن زمانها همینکه شخصی کفایت و عرضه آن را داشت که مردم را با خود موافق کند و برمسند قدرت تکیه زند فوراً امر میکرد که بر منابر بنام او خطبه بخوانند و بجان و دع کنند و بقای او و خاندانش را مسئلت نمایند . و فوراً اهل علم و اهل دین و اهل ثروت و قدرت ، و هر کس که از او بیمی ، یا باو امیدی داشت ، دور او جمع میشدند و او را سایه حق و جانشین خدا بر زمین میخواندند ، و حکمش بر جان و مال مردم روان می شد . مملکت عبارت بود از میدانی برای مبارزه و زور آزمائی ارباب قدرت . و هیچ کس مالک چیزی نبود مگر اینکه با پادشاه و فرمانروایان وقت بسازد و در تحت حمایت آنها باشد . بمجردی که فرمانده جدیدی زمام امور را بدست میگرفت رقب و مخالفین خود را بخاک سیاه می نشانید و احیاً و هو انخواهان خود را بر میکشید . و عموم خلائق مجبور میشدند که این شخص تازه را سایه خدا خوانده بگویند :

ایچدی ظلمه شقی نشسته عادو تقی که مؤمنان متقی کنند فتحارده

این وضع اختصاص بیک دوره و بیک مملکت نداشت . در ایران قدیم می - گفتند فرقه ایزدی و فرکیان همراه پادشاه وقت است . در چین و ژاپن پادشاه را پسر آسمان و فرزند خورشید میخواندند . و اقوام عیسوی مذهب اروپا می گفتند پادشاهی موهبتی است الهی که آن را بهر که خواهد دهد . در رساله بیست و دوام رسالت انخواند الصفا در محاکمه بین انسان و حیوان که مرحوم مستوفی ترجمه کرده است این عبرت آمده است که تمام پادشاهان جانشینهای خدا در روی زمین ند . سلطنت زمین خود را بآنها داده و ریاست بندگان خویش را بآنها عطا فرموده که آنها را در ره کنند و بتدبیر امور آنها پردازند و نظمه زندگی آنها را محفوظ دارند و تنقید از حال آنها کنند و در قلع و قمع ظلم و یاری مظلوم کوشش باشند و بین آنها بحق حکم کند ای آخره اما اگر ظلم و جور خود پادشاه و عمال او بحدی میرسید که دیگر تحمل آن ممکن نبود و مردم بستوه میآمدند طریقهائی که برای خلاص گشتن ز شر و داشتند عبرت بود از شورش علنی یا توسطه نهانی یا قتل ناگهانی آن ظلم . لابد این حکایت را در گستان خوانده اید : یکی از ملوک عجم را گویند که دست بطون بمن رعیت در ز کرده بود و

جور و اذیت آغاز کرده ، تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند؛ باری در مجلس او شهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید «هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد؟» - گفت «آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت». گفت «ای ملک، چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی؟ مگر سر پادشاهی کردن نداری؟» - تا آخر حکایت.

بله ، عقلا و نویسندگان و شعرائی در هر دوره بوده اند که پادشاهان مستبد نصیحت میکردند و آنها را براه راست هدایت و دعوت میکردند. کتاب نصیحة الملوك غزالی و گلستان و بوستان و صاحبیه سعدی و بسیاری از کتب اخلاق و سیاست و جهاننداری که تألیف کرده‌اند و قصاید بی شماری که دریند و حکمت و موعظت سروده‌اند نمونه‌هاییست از مجاهدتهای قریحه ایرانی در راه بهبود اوضاع جامعه و ترم کردن طبایع خشن فرمانروایان و رفع معایب و نقایص حکومت استبدادی در روزگار پیشین:

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت آیدت از یک روی دورستم دستان

یا

بیداد کوش و بیشب‌خسب ایمن از همه بد که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

یا

بیا تا همه دست نیکی بریم جهان جهان را به بد نسپریم
یکی داستان گویم از بشنوی «همان بر که کاری همان بدروی»
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد بُنش خون خورد بار کین آورد
چو دانی که بر کس نماند جهان بد کس میندیش اندر نهان
ز بهر فزونی درختی مکار که تلخ آورد بار او روزگار
پس از مرگ نفرین بود بر کسی کزو نام زشتی بماند بسی

یکیست از صد هزار مثالی که میتوان آورد .

سه چهار هزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را میتوان عصاره ذوق و قریحه و فکر و معرفت ایرانیان شمرد . اینها میراث عقلانی و یادگار معنویست که از اجداد ما بمارسیده است . آن بیچاره‌ای که گمان می کند در این روزگار از این

افکار کهنه بی نیازیم در اشتباه است. عرض نمی‌کنم که قواعد زندگانی امروزی خویش را باید از کتابهای قدیم استخراج کنیم که شعر را میزان و ملاک رفتار و معاش خود قرار دهیم. حاشا و کلا - ولی شما هم تصور نکنید که ملت و مملکت بدون ریشه معنوی و بیک متحدالمآل و فرمان عمومی بوجود می‌آید یا کار مملکت داری و تنظیم امور اجتماعی حکایت زراعت جو و گندم است که بیک شخم زدن و کود دادن و تخم پاشیدن و آب دادن بتوان از زمین حاصل برداشت. آنچه بی‌ریشه بیا می‌ایستد قارچ است و آنچه بیک شب سبزی می‌گردد شبدر است. کار مملکت از آن کسب و کارها نیست که با سرمایه هنگفتی آن را بتوان علم کرد و فوری نفع هنگفتی بدست آورد. خانه پوشالی و پرزرق و برق بانده ضربتی متلاشی میشود. کسانی که میخواهند افکار و تمدن و معرفت فرنگی را بصورت کپسول در حلقوم مردمانی فرو کنند که از خود افکار و تمدن و معرفت هزار ساله و دوهزار ساله دارند گذشته از اینکه نفعی بآن مردمان نمی‌رسانند منشأ مضراتی نیز خواهند شد. این نوشداروی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم تا بحلق ما گوارا گردد و شفا بخشد. ورنه حد اقلش اینست که بی‌ثمر خواهد ماند. و خطر این نیز هست که ما را خفه کند.

فرهنگ و معرفت قدیمی ایران در عالم خود با معارف قدیمی هر یک از ممالک اروپا که سنجیده شود مایه سر بلندی و افتخار است. غصه ما نباید از این باشد که در عرض ششصد هفتصد ساله ابتدای دوره اسلامی اشخاصی مانند رودکی و فردوسی و ابوسعید ابوالخیر و ابن سینا و بیرونی و سنائی و ناصر خسرو و عطار و مولوی و سعدی و نصیرالدین طوسی و ملاقطب شیرازی و حافظ و غیرهم داشته‌ایم. تأسف و تأثر از این باید داشت که در ششصد ساله اخیر چرا از این قبیل بزرگان کمتر داشته‌و یا هیچ نداشته‌ایم. افسوس که بزبان فارسی در باره ممالک متعلمین اروپا کتابهای متعدد موجود نیست تا بهموطنان خود که طالب معرفت و جوای احوان این اقوام اند و بزبانهای خارجی آشنا نیستند عرض کنم و بیروید و این کتب را بخوانید تا بدانید که اقوام اروپا از چه راه باین مقام بلند رسیده‌اند. انگلستان هفتصد و پنجاه سال رنج برده است تا بنیان حکومت مملکت را باینجا رسانیده است. مع هذا جز گاهگاهی - آن هم در موقعی که مشغول بجنگ و پیکار بوده است - خدمت نظامی اجباری در آن مملکت وجود نداشته است. ولی تعلیمات اجباری نود سالست که در انگلستان مجری بوده است. جزء شرایط آزادی یکی اینست که هر انگلیسی و هر خارجی مقیم انگلستان مجبور است که فرزند

خود را با سواد بار بیاورد. ظاهر عبارت ضد و نقیض است، ولی همینست که هست. شرط آزادی، تحصیل سواد و کسب معرفتست. بچه شما که به شش سالگی میرسد از خود اختیار و شعور آن را ندارد که بداند برای او چه خوبست و چه بد. وظیفه شماست که او را از خطر محفوظ بدارید، شکمش را سیر کنید، ناخوشی او را علاج کنید، و او را با سواد کنید تا برای زندگانی آینده خود آماده باشد و از حقوق آدمیت بهره‌ور گردد. اگر شما بوظیفه خود عمل نکنید بر دولت و حکومت واجبست که شما را مجبور بانجام دادن وظیفه تان بنماید.

اساس و مبنای تمدن اروپا بر علم و معرفتست. و اروپائیان معارف جدید خود را بر پایه معارف قدیمه خویش و معارف قدیمه اقوام باستانی روم و یونان بنا گذاشته‌اند. مانیز که فرهنگ و تمدن نور از اروپائیان اقتباس می‌کنیم باید از راه علم و معرفت بگیریم و علوم و معارف جدید را بر پایه معارف قدیم خود قرار دهیم. کسانی که از این نکته باین واضحی غافلند مقالات و کتابهایی نوشته‌اند و می‌نویسند که ببرد هیچ ایرانی نمی‌خورد - ترجمه‌ها و تألیفهای آنها را که ببینید معلوم میشود که نه از علم و معرفت و زبان و ادبیات خود خبری دارند و نه آن رشته‌ای را که در آن ادعای تخصص میکنند خوب فرا گرفته‌اند و نه آن زبانی را که از آن ترجمه کرده‌اند درست می‌دانند و نه آن عباراتی را که خواسته‌اند بفارسی در آورند درست فهمیده‌اند. نتیجه این میشود که آنچه بخامه این آقایان بر روی کاسغذ می‌آید ترك جوشی نیمه خام است که قابل خوردن و هضم کردن نیست. بر خوانندگان مفهوم که نیست سهل است از خودشان هم معنای آن را پرسی نمی‌توانند از برای شما بیان کنند.

ما باید تمام هم خود و تمام قوای مادی و معنوی خود را مصروف چیزهایی کنیم که دواي درد ما و راه نجات ما بآنها بسته است. و بعد از صحت مزاج و سیری شکم هیچ چیز باندازه معرفت و هنر ضامن بقای یک قوم نیست. بلکه میتوان گفت سلامت و سیری شکم افراد را نگاه می‌دارد، ولیکن بدون معرفت و هنر هیچ قومی باقی نمی‌ماند.

مرحوم دکتر بنش رئیس جمهوری چکوسلاواکی مباحثات میکرد که « ملت چکوسلاواک دارای هنر زنده است. و مادامی که ملتی هنر دارد از زوال و فنا مصونست » هزار سال پیش هم شاعر ما گفت :

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو
و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار

که مرد علم بگوراندرون نه مرده بود و مرد جهل ابرتخت بر بود مردار
 ما پس از انقلاب ۱۳۲۴ هجری قمری و تأسیس حکومت مشروطه و شیوه دموکراسی
 ممکن بود براد صحیح بیفتیم . اما شرطش این بود که بدانیم چه بایدمان کرد . افسوس
 که هرگز ندانستیم . از خوبیهای انقلاب محروم ماندیم و بدیهای آن گریبانگیر ما شد .
 پایه تعلیم و تربیت تنزل کرد و بقدر کافی بمردم معنی حکومت مشروطه و دموکراسی
 را نفهمانندند . چند کتابی ترجمه یا تألیف کردند . اما بایستی هزار برابر آن تألیف و
 ترجمه کرده باشند و بقیامت ارزان فروخته باشند . سعی در ترویج سواد و تعلیم
 و تربیت عمومی شده باشد تا عامه خلق قوه استفاده از کتب را حاصل کرده باشند .
 و شوق و میل مردم هم بکتاب خواندن زیاد بوده باشد تا پایه معرفت عامه خلایق بالا
 آمده باشد و رشد سیاسی حاصل کرده باشند و افکارشان نضج گرفته باشد . و از روی
 شعور و معرفت کامل حکومت مملکت را بنیست خود و برای خود چرخانده باشند .
 نهضت ترجمه و تألیف و نشر کتب که امروز با کمالات خوشوقتی در ایران مشاهده می کنیم .
 و کوششی که وزارت فرهنگ در تعلیم و تربیت اطفال و باسواد کردن مسن ترها مبنی
 میدارد . اگر پنجاه شصت سال پیش از این بهمین پایه آغاز و دنبال شده بود بسیاری
 از وقایعی که روی داده هرگز اتفاق نمی افتاد و امروز چندین مرحله پیشتر رفته بودیم .
 در هر مدتی که حکومت دموکراسی قوه و دیرام حاصل کرده و در ری سطقت
 ثابت و ریشه رسخی شده است از برکت علم و معرفت و فلسفه و حکمت بوده است .
 در لندن باینکی از رفعت وقتی در همین موضوع بحث میکردیم و سخن باینجا
 رسیده بود . او گفت «آخرین مرد که بقول یاسیگار فروش یا سبزی فروش انگلیسی
 ز فلسفه و حکمت چه خبری دارد؟» جوابی که بدو داده و را متقاعد کرد . حلالمان
 را برتی شد هم نقل میکنم و امیدوارم شما را نیز قانع کند . عرض کرده :

آرزوی حکیم و فیلسوف همیشه این بوده است که ضرورت و نیة زندگی
 بری عموم مردم فراهم باشد و چندان وضع و حالی در مملکت پیش آید که هر کس
 بخوهد بتواند به هر رشته ای از رشته های هنر و معرفت و فرهنگ پردزد و هر قدر
 ممکن شود عده مردمی که دنبال جنبه های معنوی و عقلائی زندگی میروند بیشتر شود .
 و من در دنیا هیچ مملکت و خطه ای را نمی شناسم که باندازه مملکتی موسی بیست
 روید مثل فنلاند و نروژ و سوئد و سوئیس و انگلستان که تمامی بطرز حکومت دموکراسی
 باشد و نیز آرزو بر آورده شده باشد .

یارزترین خصلت پسندیده‌ای که من در اقوام بریتانیائی سراغ دارم اینست که مغزشان جامد نیست و در هیچ بابی راه بحث و انتقاد و تحقیق را مسدود نمیدانند و هر مطلبی را قابل شکست و تردید میدانند تا وقتی که خلافش ثابت شود. باین جهت گفتگو و مباحثه در کلیه مسائل عالم را آزاد میدانند و احدی از اظهار عقیده خود ولو اینکه مخالف صریح عقیده عامه باشد نیز ممنوع نیست بلکه عقلای قوم، و مدبرین امور عامه، و هیئتهای علمی و ادبی و سیاسی، مخصوصاً سعی میکنند که مجالس نطق و مناظره ترتیب دهند، و تمامی مسائل مبتلی به را بمحک امتحان و تحقیق بزنند. اگر روبروی مردمان انگلیسی حتی از قوم انگلیس و معایب طرز حکومت انگلستان و رفتارهای زشت کارکنان آن حکومت در ممالک خارجه هم، صحبت بشود، و کسی صریحاً عیب گیری و بدگویی بنماید، کمتر مرد انگلیسی میتوان یافت که هر چند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد رگهای گردنش بالا بیاید و خون در صورتش جمع شود و از راه حمیت و تعصب و خودپسندی، به تندخویی و زشتگویی پردازد بعکس، اگر انتقاد و عیبجوئی را وارد ببینند انصاف میدهند و باحریف اظهار موافقت مینمایند. این حالت که وصف کردم نتیجه آن خصلتی است که بزبانهای فرنگی **Tolerance** میگویند. و بفارسی میشود آنرا تسامح و مماشات و مدارا و مجامله و مروّت خوانند.

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

و این صفت تسامح در کلیه امور زندگانی مردم انگلستان بارز و واضح است. تمام کتب عالم را قابل ترجمه کردن و خواندن میدانند، و از قدیمترین نوشته‌ای که در زمین بدست آمده است تا جدیدترین کتاب و مقاله‌ای که منتشر شده است خوانده میشود. و هر کس هر عقیده‌ای داشته باشد باو مجال اظهار آن را میدهند، و هرگز نژاد و رنگ و قومیت و ملیت گوینده را در ردّ و قبول عقیده او دخالت نمیدهند. هنر و علم و معرفت در هر جایافت شود آن را میگیرند، و حقیقت را منحصر به هیچ قوم و ناحیه معینی نمیدانند. متجاوز از ششصد کتاب از کتب ایرانیان را بزبان انگلیسی ترجمه کرده‌اند، و از کتب حبشی و سریانی و چینی و ژاپنی نیز هر چه را که توانسته‌اند بانگلیسی در آورده‌اند تا هر کس بخواهد بتواند آنها را بخواند.

حتی چیزهایی هم که شما و من شاید آنها را سخیف و باطل و مضر تشخیص دهیم مثل احضار ارواح و احکام نجومی و نحس بودن عدد سیزده و سایر خرافات، ممکنه - بنظر شخص دیگری معقول و صحیح و مفید بیاید بنابراین هر کسی باید آزاد

باشد که دنبال هر چه میخواهد برود ، فقط باین شرط که آزادی او مخل آزادی دیگران نباشد . حکومت و وزارت تعلیم و تربیت حداعلای کوشش را بکار میبرد که سواد خواندن و نوشتن را بهمه مردم بیاموزد و صاحبان استعداد و قابلیت را تشویق و ترغیب به ادامه تحصیلات خود مینمایند و با طالبان علم و معرفت بقدر امکان مساعدت مادی و معنوی میکنند ولی هرگز نشده است که شاگردان مدارس یا سایر مردم را از خواندن کتابهایی ، باسم اینکه مخالف مصلحت ملت و یا منافی مرام هیئت دولتست ، ممنوع دارند . یا اینکه بخواهند اهل مملکت را در جاده باریکی بین دودیوار بلند بار بیاورند ، و مثل اسب درشکه و گاری ، دو حایل در برابر چشم آنها بگذارند که جز همان راه باریک جلو ، چیز دیگری را نبینند . از قوانین خمورایی گرفته تا تعلیمات سون یات سن و نطقهای استالین همه را ترجمه میکنند و بدست مردم میدهند که بخوانند . و ذهنشان باز شود و از وجهه نظر مخالف و موافق هر قضیه ای مطاب شوند . قریب به سیصد سال است که هیچ نوع استبداد و دیکتاتوری در امور حکومت این مملکت بکار نرفته است . راستست که خود انگلیس معایب زیادی در طرز اداره مملکت و اوضاع اجتماعی خود می بینند و از آن گله دارند ، ولی هیچ کس هم منکر نمیتواند بشود که متصل در فکر چاره بوده اند . و هر ساله و هر ماهه و هر هفته نقص و عیب تازه ای را رفع کردند و میکنند .

مدینه کمال تأسف است که بعضی از هموطنان ما همیشه بمملکت بزرگ مغرب زمین میروند بجای آنکه مبنی واقعی این ترقی ، و سر حقیقی این عظمت و جلال را ملتفت شوند چیزهایی را می بینند و وصف میکنند که چند ن ارزشی ندارد . خری بغداد بردند ، همینکه برگشت بری دوستان خود حکایت کردند که در بغداد

رَبّه های بسیار خوبی یافت میشود . هموطن ما به مریکا که میروند تنها رمعانی که برای دوستان خود میآورد اینست که اهل مریکا چطور قدرتون میجویند . و ما چطو دنبال دخترها می افتدیم . و دختران رفاصه چطور در روی صحنه بعیش پرو پاچه لخت خود را بری صاف بان جون بجولان میآورند . البته در در دستگاه عمارت بزرگی مبن و مزبله دان نیز هست . ولی هیچ کس هزار فرسخ راه را فقط بری این صی نمیکند که مبالهای انگلستان را زیارت کند . و لوییکه مبن بها هم دیدنی باشد . و از بسیاری از حمامهای ما تمیزتر باشد . کسی که میخواهد مبنی عظمت و معنای بکار بستن اصول دموکراسی را بری برین وصف کند خوبست بپشت بگوید

که در وسط لندن هر کس بخواهد با عمامه و عبا راه برود میتواند - این که سهل است - غیر از زمان جنگ که ناچار بعضی قیود و حدود بر حسب قانون مصوب مجلس بر اعمال و اقوال مردم گذاشته شده بود، دیگر در هر دوره و زمانی هر کسی محق است که از اعمال و اقدامات هیئت دولت و حکومت وقت کتباً و یا شفاهاً انتقاد نماید - خواه اینکه حکومت بدست حزب محافظه کار باشد و خواه بدست حزب کارگر .

انگلیسی میگوید که معلوم نیست که همیشه من برحق باشم، و کفش هم همیشه بیک پا نمیماند، پس فردا ممکنست حزب مخالف من زمام امور را بدست بگیرد، و اگر من امروز آزادی مردم را سلب کنم و نگذارم که کسی بر خلاف آنچه من حق تشخیص میدهم حرفی بزند، فردا ممکنست آن حزب همین بلارا بسر من بیاورد. حتی از این هم یک درجه بالاتر میروند، و میگویند راستست که در حکومت دموکراسی رأی اکثریت مناط عمل است و هر چه اکثر ملت بآن مصمم شود باید مجری گردد لیکن در مقام عدل و انصاف آیا سزاوار هست که ولو چهار نفر هم با مطالبی مخالف باشند آنها را بآن امر مجبور کنند؟ و آیا تا چه حد بایست حکم اکثریت بر اقلیت روان باشد؟ در دوره همین جنگ بزرگی که حالا (میگویند) تمام شده است نه تنها اینکه هر کس میخواست میتواند تمام سخن پراکنی‌هایی که از ممالک دشمن میشد گوش بدهد، حتی هر کس هم که میگفت «من دخول در نظام اجباری و کشتن دشمنان را مخالف یا وجدان و ایمان و عقیده قلبی خود تشخیص میدهم» اگر محکمه قانونی را مجاب و متقاعد میکرد او را از شرکت در جنگ معاف میداشتند.

مقصودم از این حرفها اینست که من برای ممالک خود چنین وضعی را بهتر از طرز اداره دیکتاتوری و فاشیستی میدانم - میخواهم که مردم ایران در هر رشته‌ای قدم میگذارند از روی فهم و عقل و موافقت فکری باشد، نه از راه اجبار و سفارش این و آن. گمان میکنم آنچه انگلستان را باینجا رسانده است همین بلند نظری و تسامح بوده است که هر حزب و دسته‌ای، در زمان قدرت و تسلط خود هم، بمخالفین خود مجال داده‌اند که هر چه میخواهند بگویند. بهمین علت بوده است که بتدریج موفق باین شده‌اند که مراهبائی را هم که برای ملل دیگر جزء آرزوهای دور و دراز بوده است مجری و معمول دارند: بمجردی که جنگ در گرفت ترتیبی دادند که احدی نتواند از کمیابی و بالارفتن قیمت اجناس سوء استفاده کرده اهل حاجت را محروم

کند یا بچاپد. ترتیبی دادند که ضروریات زندگی و حوائج اولیه معاش برای یکایک اهل مملکت و ساکنین این سرزمین فراهم باشد و از این حیث ادنی فرقی بین فقیر و غنی نباشد. سهمهایی که از خوراکیهای لازم بجهت هر نفری معین کردند چنان بود که هرکسی قوت لایموت داشته باشد و آنرا بارزاترین قیمتی که ممکن است تحصیل کند. هرگز نشد که در تمام این شش سال و چند ماه. یک نفر در سراسر این مملکت گرسنگی بکشد. یا از سهم و حصه خود محروم بماند. یا برای طبیب و دوا لنگت بماند. از آن کسی که عایدی او نقطه برای معاش خود و بستگانش بس بود هیچ مالیات نمیگرفتند. و از آن کسی که پون بسیار زیادی عایدش میشد بقدری مالیات میگرفتند (و هنوز هم میگیرند) که تفاوت میان فقیر و غنی بسیار کم شد. کسانی هستند که در آمد آنها همینکه از میزان معینی تجاوز میکند از هر بیست شیلینگ نوزده شیلینگ و نیمش را بدولت می دهند و فقط نیم شیلینگش را خودشان بر میدارند. حساب کردند که اگر کسی سالی شصت و شش هزار لیره عایدی داشته باشد باید شصت و یک هزار لیره اش را بدولت بدهد و فقط پنج هزار لیره اش را تصرف کند چرا که برای اینکه میگویند بتدا باید بجهت تمامی اهل مملکت یله زندگانی فراهم بشود. تا بعد آن کسانی که صاحب امتیاز عقلی و فکری بیشتر هستند و استعداد زیاد تری تحصیل ثروت دارند بمخلفات زندگی و تجمل و خوشگذرانی پردرزا. میگویند مد می که حجت ضروری عمده خلاق بر آورده نشده ست پسر فلان تاجر و ملاک حق ندارد که سوز توپیل روئز روئیس بشود. این عقیده در چه کسانی ظاهر شد فلاسفه و حکم. علمای علم اقتصاد و سیاست و مملکت داری. و یکنین عقیده بزور رجانه بازی و قتل و غارت و انقلاب خونین مجری نشدند. بلکه بوسیله نوشتن و گفتن و تبیین و بالا بردن پایه فهم و شعور مرده مجری داشتند. فلاسفه و حکم نوشتند. مصنفین کتابها و وعظ کنیس و خطبای پارلمان و نمایندگان ملت گفتند و نوشتند. نویسندگان مقالات جرید. و مؤلفین کتب رمان نوشتند. مرده هم خواندند و در خاطرشان کارگر شد. گفتند و خوب ستند و کوشیدند. بمقصود رسیدند. و هنوز هم زین بالاتر خود هندرفت و گر نسل بشر منقرض نشود. آن بهشت زمینی که مطلوب حکیم و فیسوف بوده است درین مملکت زنده ج زودتر بدست خود آمد. پس می بینید که هر چند بقول و عطر انگیزی بحکمت و فلسفه گری نرسیدند حکومتی که زندگانی آنها ز دره میکند بر پایه حکمت و فلسفه گذارته شده ست. من بری ایران ضایب و آرزومند چنین حاد

تحصیل این سعادت بعقیده من همانست که اهل سویس و سوئد و نروژ و فنلاند و انگلستان رفته‌اند یعنی حکمت و معرفت - یعنی اصلاح تدریجی عاقلانه از روی بحث و انتقاد صحیح و با کمال آزادی و مدارا و مروت ، و بر حسب رأی و تقاضای اکثریت مردم .

قصه فاوست *

فاوست اسم شخصی است که گوته شاعر بزرگ آلمان در باره او کتاب نمایشی بشعر نوشته است که از کتابهای بزرگ عالم محسوب میشود. امروز بمجردی که اسم فاوست را بپسندید آنچه متبادر بذهن میشود یا همین کتاب گوته است و یا پرائی که گونو موسیقی نگار فرانسوی بر اساس همان نمایش گوته ترتیب داده. و نمایش گوته بواسطه عظمتی که از لحاظ مقام شعری و درجه ادبی و هنری دارد تمام کتب قصه و نمایشی را که قبل از آن درباره همین شخص نوشته شده بود تحت الشعاع قرار داده و از خاطرها برده است. در حدود ۱۷۷۰ وقتی که گوته بیست و یک ساله بود یک نمایش خیمه شب بازی دید راجع بدکتر یوهانس فاوست. و همان خیمه شب بازی را یکبار دیگر در زمان طفولیت دیده بود. در این مرتبه دوم که شاهد آن نمایش بود مصمم شد که خود او درامی در آن موضوع بنویسد. و همان ایدم هم شروع بکار کرد. اما تکمیل نمایش نزدیک بهصصت سال طول کشید. در ۱۸۳۱ چند ماهی قبل از فوتش آنرا باختمام رسانید. در عرض مدت این شصت سالی که او مشغول ساختن نمایش خود بود بیست و نه کتاب و نمایش راجع بهمین فاوست در آلمان منتشر شد که فقط در فهرست کتابخانههای بزرگ سه آنها را میتوان یافت و کم کسی حتی یکی از آنها را میخواند. نمایشها و قصص دیگری هم که بعد از گوته در موضوع فاوست نوشته شد بندرت مذکور میشود. اما یک نمایش راجع بفاوست که قبل از گوته نوشته شده بود و گوته لابد آن را خوانده بوده است هنوز گهی چاپ میشود. و آن نمایشی است که مارلو (Marlowe) شاعر و درام نویس انگلیسی و همعصر شکسپیر تصنیف کرده بود.

اصل قصه فاوست از آلمان آمد. و شخص فاوست وجود حقیقی و تاریخی

بود. منتهی قصصی که در باره او پیدا شد واقعی نبود. موضوع شبیه بقضیه میرزا ملکم خان ارمنی یا میرزا تقی خان امیر کبیر یا شاه عباس است که پنجاه سال بعد از مرگ آنها بقدری قصه و افسانه در باب هر یک از آنها در افواه افتاده بود که اگر کسی همه آنها را جمع میکرد کتابی خواندنی میشد. از اشارات تاریخی که در کتب آلمانی یافته اند معلوم میشود که شخصی با اسم جرج (یا گرگیوس) فاوستوس از حدود ۱۴۸۰ تا حوالی ۱۵۴۰ در یکی از بلاد آلمان شاید در ویتنبرگ یا هایدلبرگ میزیسته که بکارهای عجیب و غریب از نوع سحر و چشم بندی و تردستی معروف بوده، و شهر بشهر میگشته و القاب عجیب بخود می بسته و ادعای مرده زنده کردن. و با ارواح مکالمه کردن و آنها را حاضر کردن، و کیمیاگری و مراوده با ابلیس و دیو. و قدرت پرواز کردن و امثال این خزعبلات میکرده است. و به این عناوین در آلمان مشهور شده بوده است. در مدت همان بیست ساله بعد از مرگش کم کم اسم او به یوهانس فاوست بدل شد. و در سال ۱۵۷۳ یا یکی دو سال بعد از آن شخصی مقداری از این حکایات و افسانه‌هایی را که درباره فاوست نقل میکردند جمع آوری کرد و بعضی از قصه‌هایی را هم که از قدیم سایر و رایج بود داخل آنها کرد. و آن همه را بترتیب دنبال هم انداخت و سرگذشت فاوست را از روز ولادت تا وفاتش بوجود آورد. یک نفر دیگر دوسه سال بعد کتاب دیگری در باب سرگذشت فاوست تحریر کرد. و در سال ۱۵۸۷ که حداکثر چهل سال از مرگ آن فاوست حقیقی گذشته بود کتابی بالنسبه مفصل درباره او بزبان آلمانی چاپ شد که با اسم «کتاب فاوست چاپ فرانکفورت» معروفست. حتی قبل از چاپ این کتاب شهرت دکتر فاوستوس بانگلستان نیز رسیده بود. و در سال ۱۵۹۰ همان کتاب فاوست را که در فرانکفورت چاپ شده بود کسی بانگلیسی ترجمه کرد و بچاپ رسانید و یکسال بعد از آن قصه منظومی از طراز موش و گربه منسوب به عبیدزاکانی بانگلیسی ساخته و منتشر شد. و مارلو شاعر و درام نویس انگلیسی از روی این دو مأخذ آن نمایش خود را ترتیب داد.

خلاصه قصه فاوست بنحوی که در آن کتاب چاپ فرانکفورت آمده است اینست: یوهانس فاوست بچه بسیار با استعداد و باهوشی بود. و با آنکه پدر و مادرش فقیر بودند بمرتکب مساعدتی که یکی از اقوام او کرده توانست که در ویتنبرگ درس بخواند و در الهیات بدرجه دکتری نایل شود. ولی چون طبع کنجکاو و ذهن ثاقبی داشت و اهل بحث و تحقیق بود بمنقولات قناعت نمیکرد. و میخواست بغور مطالب و کنه

عقاید برسد به این جهت داخل رشته حکمت و ریاضیات و نجوم شد. و خواست که پر و پا عقاب بخود بسته در عالم بالا بجستجو پردازد و علت موجودات ارضی و سماوی را بیابد. بتدریج کارش بسحر و جادو کشید. و در جنگلی معتکف گردید. و بتسخیر و احضار دیو و عفریت مشغول شد. دوا بر سری و طلسمات بر سر چارراهی رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی بحضور او حاضر شد. فاوست باو پیشنهاد کرد که مدت بیست و چهار سال تمام وسایل تنعم و راحت او را فراهم آورد. و همه آرزوهای او را بر آورده کند. و بعد از آن روان و تن و خون و گوشت و همه مایملک او را تصرف کند و بجهنم ببرد. دیو بعد از آنکه رفت و از مایملک دوزخ یا ابلیس اجازه تحصیل کردید فاوست چنین شرط و پیمانی بست. و فاوست سندی نوشت و آن را بخون خود امضا کرد. بعد سم دیو را پرسید. و او گفت مرا مفستوفیلس (Mephistophiles) میگویند. این کلمه را که بیونانیست شخصی که زبان یونانی خوب نمیدانسته است اختراع کرده و فصلش این بوده که بمعنی دشمن روشنی باشد. ولی مثل اینست که کسی بفریبی بگوید لا انور محب! و بتدریج تلفظ کلمه تغییر کرده و مفستوفیلس (Mephistopheles) شده است.

بر طبق قرار داد عمل میکند. و هر چه آرزوی فاوست بدان میکشد

آبر آورده میشود. اما نکته قابل اشاره اینست که چون جمع آورنده و نویز

دستان یک نفر پروتستان یعنی تبع ضریقه پروتستان بوده است که

برضد کاتولیکها، و تبعاً پاپ ست پر کرده است. مثلاً مفستوفیلس بصورت و

لباس یکی از رهبان ظاهر میشود؛ و همینکه فاوست قصد زن گرفتن میکند مفستوفیلس

میگوید در این باب بتو همراهی نمیکند زیرا که زودوچ محبوب خود است. و در

جهنم فقط کسانی را میخوایم که زودوچ روگردانند؛ و غیره. متبادر دیگری

که مفستوفیلس در اینست که هر حکمت و فلسفه است و باصطلاحات مدیون و دهریون

و طبیعیون سخن میگوید. و بیدست که تنفیق کننده دستان مرد دیندار بنسب مضعی

داده. و نکت منا و نجا و کتب سحر و حسد و کیمیا و ایمی و هیما و سیمیا و

رسم و رجوع کرده و عقاید مخالف مذهب پروتستان را جمع آوری کرده.

دشمنان دین خود نسبت داده است. و همه کارهایی را که سحر و جادوگری و

کیمیا گران مدعی استطاعت بانچه دستان آن بوده اند را جادوگری و عصر قیام

نقل میکرده اند بین دکتر فوستوس بسته است. بعد از بوسه حضرت میگرد و بپهرهی

او بدیدن دوزخ میرود و احوال گنهکاران را در درکات مختلف جهنم می بیند . با مفیستو بدیدن افلاک میرود و تا آسمان هشتم که سپهر ثوابت است صعود میکند و از آن بالا کره زمین را باندازه زرده یک تخم مرغ می بیند . آرزوی مشاهده تمام ممالک زمین بسرش میزند ، و مفیستو خود را بصورت شتر مرغی درآورده او را بر پشت خود سوار میکند و شهر بشهر گردش میدهد ، در شهر قسطنطنیه مفیستو بصورت پاپ رم درمی آید و بحضور سلطان میرود ، و فاوست در حرم سلطان بعیش و عشرت پرداخته سپس ناگهان ناپدید میشود . جنت عدن یا بهشت زمینی را می بینند و در مصر و هند و بریتانیا سفر میکنند . فاوست سایه یاروان اسکندر کبیر و زوجه او را برای فلان پادشاه باین دنیا می آورد . در سحر و جادو کارهای خارق العاده عجیب میکند . مثلاً یک چارچرخه پرکاه و یک جفت اسب آن را که سد راه او شده اند بالتمام می بلعد . پای خود را به اره قطع کرده پیش یک یهودی گرو میگذارد و از او پول قرض میکند . سرهای مردان را بریده نزد دلاک میفرستد تا موی آنها را بتراشند و پس بفرستند و بعد سرها را بتن ها وصل میکند . در غیر موسم هر گل و میوه ای را که بخواهند فوراً حاضر میکند ، و از همه اینها بالاتر اینکه روان یا سایه هلن ملکه یونان را از آن عالم احضار میکند ، و همینکه آن جمال و رعنائی را می بیند گرفتار دام عشق او میشود . و بدستیاری مفیستو او را (یا یکی از همزادهای او را) از نو باین عالم آورده بزنی میگیرد . و از او پسری پیدا میکند . اینها نمونه های معدودی بود از کارهای فاوست .

بیست و چهار سال خوشگذرانی و کامروانی به این نحو به پایان میرسد که در شب آخر جمعی از دوستان و آشنایان را دعوت کرده بعد از شام برای ایشان نطقی میکند و اظهار پشیمانی نموده برب الارباب متوسل میشود که اگر بدنش بدیو بایند تعلق بگیرد روان او را از عذاب جاودانی رهائی بخشد . در سر ساعت دوازده که همه مهمانان رفته اند و همه اهل شهر بخوابند باد طوفانی بسیار شدید میوزد و صغیر هولناکی شنیده میشود چنانکه گوئی هزاران مار بخانه فاوست هجوم آورده اند . فریاد زنهار و ایامان فاوست شنیده میشود اما بتدریج بانگ و ناله فرو می نشیند و سکوت همه جا را فرا میگیرد . صبح روز بعد کسانی که برای تفتیش احوال بحجره او میروند می بینند که جسم او پاره پاره شده است و چشمان و مغز و دندانها و سایر اعضای او به اطراف پراکنده شده است . این خانه بقدری وحشت آور و هول انگیز میشود که از آن به بعد دیگر احدی جرأت منزل کردن در آن را نمی کند و نویسنده داستان کتاب

خود را به این عبارت ختم میکند که : هر عیسوی مردی باید از این سرگذشت عبرت بگیرد . خاصه آنها که خود پسند و مغرور و کنجکاو و لجوج اند باید از هر نوع سحر و عزیمت و سایر اعمال شیطانی پرهیزند .

این قصه بسیار مطبوع و مرغوب شد و بزودی چاپهای متعدد از آن منتشر گردید . و هر چند سال بچند سال روایت تازه‌ای با فصول و حکایات اضافی جدید بیرون می‌آمد . بعضی از این روایتها بسایر السنه اروپائی نیز ترجمه شده است و غالب مترجمین نیز از خود فصول و حکایاتی بر اصل داستان افزوده اند . بعضی از این روایات بعلاوه نمایشی که مارلو بانگلیسی نوشته بود بنظر گزیده رسید . او هم بر داستان چیزی افزود . اما آنچه او افزود مافوق تمامی اضافات بود : آن قریحه خارق‌العاده و طبع بلند شاعری و فکر حکیمانه بود که داستان پیش پا افتاده عوامانه‌ای را گرفت و بدرجه عالیترین داستان ادبی هنری رسانید . بظاهر امر که بنگریم می بینیم امتیاز عمده این درام گزیده بر درامها و نمایشهایی که دیگران در موضوع فاوست نوشته‌اند فقط در اینست که او دکتر فاوست را یک نفر جادو گر عیش و عشرت طلب قدرت دوست که برای چند سال کامرانی حاضر است عذاب جاودانی را بخرد معرفی نکرده است . بلکه مردی صالب معرفت و عاشق زیبایی جاوه گر ساخته است که با هر خصائی که مرتکب میشود قدرت بیشتر حاصل میکند و بتدریج یوغ اضاعت دیور ز گردن خود می اندازد . و بقوت عشق بحلقه رستگران ملحق میشود . دل خوننده اشعر گزیده بحالین حکیمه فیسوفی که از کثرت شوق بمعرفت مرتکب گناهان میشود بدرد می آید و حس رحیم و شفقت او بر انگیزخته میشود . و کوشش و جهادی که فاوست بر خلاف شیطان و بر ضد نفس مده میکند در حضر خواننده درام . و در ذهن بیتنده نمایش . تأثیری عظیم تر از تأثیر عمد پهلوانان بزرگ میکند . زیرا که جنگ وجدان آن پهلوانان با امور مادی و مرئیست . و حال آنکه جدو جهد فاوست بر خلاف امور معقول و ذهنی صرف . و بری دره بردن بحقیقت مطلق و وصول بجهان و کمال است .

هدایای هیمکف*

اولین باری که من در راسته ساحل دریای مغرب از لنگرگاه گورال گرفته تا دماغه زوز مسافرت کردم درست شش سال پیش از این بود ، و از آن وقت تا بحال در هوای خوش یا ناخوش مکرر اراضی آن حوالی را طی کرده‌ام و شاید بمرور زمان راه و بیراه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم بسته بهر سمتی بروم ، با تمام این احوال آنچه در آن سفر اول دیدم چنان در خاطر من نقش بسته است که هنوز هم وقتی که فکر آن راسته ساحل را میکنم همان زمینی بیادم می‌آید که در آن ماه دسامبر در عرض آن چهار روزه مه آلود و تاریک بی یار و همدم آن را پیمودم .

سیاحت ناگوار و خشنی بود . باد مخالف میوزید ، و قطرات سرد باران را بسختی بر صورت من میزد . مه غلیظی در سمت چپ من سطح دریا را پوشیده بود و غلطان غلطان رو بشمال حرکت میکرد .

غالب اوقات تنها چیزی که بچشم میشد دید بته‌های جگن بود که در کنار جاده روئیده بود . و ذرات باران که بر آنها نشسته بود صف بته‌ها را شبیه بیک ازاره خاکستری رنگ کرده بود . گاه بگاه هم امواج دریا که بنای آن تخته سنگهای جسیم میخورد میخروشید آب مثل دیو به آسمان تنوره میکشید و از بالا بر سر من میریخت و سراپایم را تر میکرد .

در یک نقطه جاده اندک پیچی میخورد و سرازیر میشود ، باینجا که رسیدم در دره‌یان مه روشنائی چهارگوشی بچشمم خورد . و قدری نزدیک تر که رفتم شبح

* مجله یغما - سال دوم - شماره اول - فروردین ۱۳۲۸ - ص ۱۷-۲۱

۱ - این حکایت هم از جمله داستانهای ادیب و نویسنده انگلیسی کوئیلر کوج

Quiller Couch است که من ترجمه کرده‌ام . (لندن ، مجتبی سینوی) .

کلبه ای را دیدم که دور این روشنائی را گرفته بود. این کلبه در پاره زمینی میان جاده و دریا واقع شده بود و باخود فکر کردم که خدا منزل و مسکنی از این گوشه ساحل غریب تر و از آب و آبادی دورتر خلق نکرده است. منتهی روشنائی آتش که از پنجره چهار گوش کلبه میتابید مثل این بود که مرا بداخل دعوت میکند. باخود گفتم بد نیست که یک فنجان شیر از صاحب خانه بخواهم و ضمناً معلوم کنم چه نوع مردمی هستند که در این کلبه منزل گرفته اند.

در را کوبیدم، و پیرزنی آن را باز کرد. قد بلندی داشت و پشتش قدری خم شده بود. بصره اش را زردی رنگ چنان گرفته بود که گوئی بدن دانه ها و سفیدی چشمش نیز سرایت کرده است. کلاهچه پاکیزه ای از چلوار سفید بر سر داشت که توار آن را زیر چانه اش بسته بود. و از موی دو رنگش فقط باریکه ای از لبه کلاهچه بیرون بود. نیمتنه بنفشی بتن داشت. و روی آن پالتو قهوه ای رنگ لائی داری پوشیده بود که تا نزدیک مچ پایش میرسید. و شال گرمی هم دور شانه و گردنش پیچیده بود. جوواب پشمی بسیار ضخیمی پا کرده بود ولی کفش نداشت.

همینکه تقاضای مرا شنید گفت «یک چای درست و حسابی چه عیبش است که یک فنجان شیر میخواهی؟»

من مثل اینکه از گرسنه نبودن خود قدری شرمنده شده بشم گفتم «آخر نمیخواهم اسباب زحمت و درد سر شما بشوم».

پیر زن جواب داد «کمتر کسی اینجا می آید که بما زحمت بدهد. پسر جان، در عوض. تا بخواهی دریا بر ایمان مهمان ناخوانسته و ناخوانده میآورد. که خدا روحشان را باعنی علیین ببرد. بفرما. بیا کنار آتش بنشین. این شوهر منست که اینجا نشسته. اما تعارف و تکلیف با و فیده ای ندارد. برای اینکه کرگست و عقمش هم سر جایش نیست». بعد رو بشوهرش کرد که «اسحق، تو مرغ زبانه بسته بیچاره که غیر از کفن و دفن منتظر چیزی نیستی. این آده غریبه را تمش کن. و همینکه من از پهلوش گذشتم که نزدیک آتش بروم شنیدم که آه سردی کشید.

پیر مردی که این زن یاسه اسحق خوانده بود در یک صندلی چنبره شده بود و چرت میزد. و تخته پاره های کشتی که جنو و در جف میسوخت شعله آبی رنگی بروی او انداخته بود. چشمی باز کرد و بی اعتنائی مدت مدتی نگاه می نمود و دوباره بچرت رفت. و صبح بود که باخبرین درجه نزل رسیده است و در مرحله فنونیت

ثانوی و بیخبری صرف سیر میکند ؛ تمام قوای او تحلیل رفته بود و آنجا منتظر فرمان مرتخصی نشسته بود .

چکمه‌های من غرق گل بود ، و زمین پاك و پاکیزه اطاق مطبخ را که سنگ فرش بود بوضع خرابی انداخت ، اما پیرزن با من چنان معامله میکرد که گوئی لباس رسمی درباری بتن داشته باشم : یک صندلی را با کمال دقت گرد گیری کرد ، و در سمت دیگر اجاق گذاشت که من بر آن بنشینم بعد کتری را بار گذاشت ، و کلیدی را که در یک فنجان گذاشته بود بیرون آورد ، و بسمت گنجهای رفت که بین بخاری و دیوار بود . چیزی که میخواست از گنج در بیاورد در طبقه فوقانی بود . و برای اینکه دستش به آن برسد یک صندلی زیر پایش گذاشت . من خواستم باو کمک کنم . ولی خیر - خودش باید آن را بردارد . همینکه پائین آمد دیدم چای دان سبزی در دستش است .

کاش میتوانستم آن چائی را که از این چائی دان بیرون آورد برای شما وصف کنم بمجردی که آب جوش رویش ریخت تمام اطاق پر از عطری شد که حتی آن پیر خرف را هم در صندلی بحرکت آورد ، که نفس عمیقی کشید . و مثل این بود که عطر چای در مغز نیم مرده اش روح نوی دمیده باشد . پیرزن فنجانی برای من ریخت و من قدری از آن را چشیدم . با خود گفتم « حتماً قاچاقی است » ؛ برای اینکه واقعاً اگر حاضر باشید ده برابر قیمت عادی هم بدهید چنین چائی در لندن بدست نخواهید آورد . از من پرسید « از این چای خوشت میآید ؟ » - و پیش از آنکه مجال جواب دادن کرده - باشم میز کوچکی پهلوی من گذاشته بود . و تنقلات و مخلفات گوناگون از گنج بیرون می آورد و روی آن میچید . چه چیزها که در آن گنج نبود ! تحفه ها و طرایف نادر مغرب و مشرق از نخاویار و مربای خرمندیل و انجیر خشک و زیتون و گیلاس پرورده در کنیاك گرفته تا نقل فندق هندی و انواع شیرینی های روسی ، هرچه تصور کنید از این گنج بیرون آمد . و من خشکم زده بود و با چشمهای وردریده به پشت صندلی تکیه کرده بودم و تماشا میکردم . پیرزن یک ظرف خامه و یک گرده نان خانگی هم آورد و روی میز گذاشت بعد گفت « این چیزها راهیمکف برای ما میفرستد .»

گفتم « هیمکف چه کسی است ؟ »

گفت « فتودر هیمکف » . و بعد از اندک تأملی توضیح داد که « هیمکف نایب

تاخدا در یکی از کشتیهای روسی است .»

گفتم « دوست شماست ؟ »

سؤال مرا نشنیده گرفت و پرسید « میلت بهیچ کدام از اینها میکشد؟ بعضی از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست. »

من نگاهی باو کردم و نگاهی به خاویار، بعد گفتم « شما چطور؟ شما از این چیزها خوشتان میآید؟ »

گفت « نمیدانم، من هرگز لب باینها نزده‌ام. ما اینها را نگاه میداریم تا اگر بیچارهٔ عابر السبیلی اتفاقاً دری بزند و چیزی بخواهد پیشش بگذاریم. »

گفتم « این چیزها شما هیچ میدانید که اگر بدست تجار و اعیان برسد خیال میکنند مایدهٔ بهشتی است؟ »

گفت « اینطور باشد. من بهر جهت لب باینها نزده‌ام اگر هر کدامان یک ذره از اینها در دهنمان بگذاریم بیخ حلقوممان گیر میکند. »

ده دوازده سؤال بخاطرم خطوط کرده و خیلی چیزها بود که میخواستم بدانم. اما فکر کردم شرط ادب اینست که این ضیافت عجیب را بدون سؤال و جواب برگذار کنم. با وجود این بعد از لحظه‌ای همینکه نگاه بی‌الا انداختم دیدم چشم بمن دوخته است، لقمه را که برداشته بودم در بشقاب گذاشتم و گفتم: « نمیتوانم از کنجکاوی خودداری کنم. دلم میخواست از باب این فتودر همکف اطلاع بیشتری بمن بدهید. »

پیر زن گفت « چیزی نیست که ایا از گفتنش داشته باشیم. یعنی صداقتش را بگویم. پیش از اینها دلمان نمیخواست قضیه را برای کسی نقل کنیم. اما هر گناهی بود تا حالا اگر خدا نبخشیده باشد بعد از این دیگر نمی‌بخشد. این شوهر من را می‌بینی آنجا نشسته؛ این هر چه توبه و انابه که میتواند است کرده. پیرزن قدوی مکث کرد. بعد این قضیه را برای من گفت:

« من یک پسر داشتم. جوان سر براهی بود. و داخل قشون شد. و در جنگ اینکرمان در شبه جزیرهٔ کریمه بدست روسیها کشته شد. حالا. وقتی که بن پدرش را نگاه میکنی حکماً خیال میکنی از عهدهٔ یک موش بر نمیآید. مان آن وقت. همینکه خبر برای ما آوردند. این جوجهٔ ضعیف مشتایش را بالا برد و فریاد کشید. خدا مرا چنین و چنان بکند اگر با روسیها رو برو بشود و حشون را دستش ندهد. آی که خدا یک آدم روسی برآیم بفرستد. هم‌هش یک دانه! « آخر شما که میدانید آدروسی اینجاها سربته‌ها که سبز نمیشود. پسر ما را هم که گوشهٔ جگرمان بود کشته بودند. چکار

میتوانستیم بکنیم غیر از ناله و نفرین؟

« آقام که شما باشی ، شانزده سال آنگار گذشت . یکشب ما دو نفری در کنار همین آتش نشسته بودیم و به شور محشری که بیرون بپا بود گوش میدادیم : آن طوفان بزرگی بود که لایذ میدانی در سال هفتاد اتفاق افتاد . و همین توی اطاق مطبخ هم که نشسته بودیم اگر میخواستیم حرف همدیگر را بشنویم بایست داد بزیم . سه چهار ساعت از شب گذشته بود و ما فکر میکردیم که دیگر وقت خفت و خو شده ، که یکدفعه صدای در بلند شد . این اسحق پاشد و کلون را کشید و آواز کرد که « کیه ؟ » یک مرد جوان لندهور در وسط چهار چوب در پیداش شد ، مثل موش آب کشیده ، با سر و صورت خون آلود . و وقتی که حرف زد دندانهایش مثل برف سفید بود . از حرف زدنش معلوم بود که خودمانی نیست و از خارجه آمده مثل این هم بود که از حال رفته ، که صدایش خیلی ضعیف بود ، اما همینکه چشمش با آتش گرم افتاد پاک نیشش باز شد ، و دندانهایش مثل یک رج مروارید برق میزد . داد زد که « ای آقا ، بداد ما میرسید ؟ کشتی ما آن پائین بسنگ خورده - پانزده تا رفیق بیچاره ! میفرستید مدد بیاید ؟ حتما کمک میکنید ؟ » - اسحق یکی دو قدمی بعقب گذاشت و خیلی شمرده و کند حرف زد . و گفت « کجائی هستی ؟ » - و آن جوانک بعد از اینکه سؤال را ملنفت شد جواب داد « روسی ام . کشتی مان هم روسیست . همه مان هم روسی هستیم : شانزده تا رفیق بیچاره مثل برادر ، همه از آرخانگلسک . این شوهر من همینکه حرفش را شنید بر گشت و رفت بطرف بخاری . اما آن ملاح بدبخت هر دو دستش را دراز کرد و من دیدم دست راستش انگشت وسطی ندارد باز الحاح کرد که « کمک میکنید ؟ بله ، بله . البته کمک میکنید . همه با چنگال باب کشتی بند شده اند - این جور - پانزده تا برادر بیچاره - بیشترشان زن و بچه دارند » . میدانید اسحق چکار کرد ، سرش را بهوا بلند کرد و گفت « خدایا ترا شکر » - بعد یک نیمسوز کلفت از این اجناق برداشت . و دوید بطرف آن ملاح نیمه جان که به زحمت سر پاش بند شده بود . و گفت ، از من این را برایشان ببر » - آن وقت با نیمسوز زد بصورتش و از در انداختش بیرون - در را کلون کرد و برگشت . « آن شب خواب بچشم من و شوهرم نیامد . همینطور به رخت و لباس تمام شب ساکت نشستیم . سفیده صبح اسحق قدم زنان رفت بطرف ساحل . هیچ چیز ندید غیر از مرده دو نفر آدم که روی سنگها افتاده بود . آنها را آورد و در پی هزرعه مان چال کرد و منتظر باقی شان شد عصری یکی

دیگر آمد . روز بعد دوتا دیگر . همین طور تا آخر هفته . روی هم رفته ده تا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد . در روز چهارم هم جسد همان مردی را پیدا کرده بود که انگشت وسطی دست راستش رفته بود ، از اینجا که مانده و رانده شده بود راه عوضی رفته بود . سر آن پیچ افتاده بود توی سنگلاخ گردنش شکسته بود . دوتا از آنها را هم این کسی که ساحل را نگهداری میکند پیدا کرده بود . و بردند در قبرستان کلیسا دفن کردند ، از مابقی شان اثری پیدا نشد .

« این گذشت و پنج سال تمام من و اسحق هیچ کدام یک کلمه از این بابت بهم‌دیگر حرف نزدیم . بعد یک روز وقت ظهر یک ملاح آمد و در زد . من رفتم در را باز کردم دیدم آدمی است از اهل خارجه . بایک عالم ریش و سبیل و دورج دندان سفید براق و درشت . با آن لهجه بدش بانگلیسی گفت « من آمده‌ام آقای اسحق لیتیان را ببینم » . من اسحق را صدا کردم . و این مرد دست انداخت گردنش و روش را بوسید و گفت « پدر جان ، مرا ببر قبرشان را بمن نشان بده . اسم من فتودر همکف است ، برادر من دمتری جزء ملاحهای کشتی ویانکا بود که اینجا بسنگ خورد . تو که خاکشان کردی حتماً میداننی قبرش کدام یکی است . آنکسی بود که از دست راستش یک انگشت افتاده بود . من نفرین کرده خودم انداختمش . بچه که بودیم من و او یک روز تیشه پدرم را برداشته بودیم بیازی هیزم می شکستیم . از بخت بد من زده انگشتش را قطع کردم . بمن گفته‌اند که اینها چطور دستشان از همه جا کوتاه شد و هلاک شدند . و شما چطور نعششان را آوردید در مزرعه خودتان بخاک سپردید من تا عمر دارم شما دعا میکنم . حالا بیا قبرشان را بمن نشان بده » . اسحق بردش قبر برادرش و قبر آن ده نفر دیگر را نشان داد . اما حیوانک جرأت این را نداشت که یک کلمه حرف بزند . آن مرد تا غروب آفتاب با ما بود . بعد صورت هر دو مان را بوسید . دعای زیادی بجان ما کرد و رفت . خدا ما را ببخشد . خدا گناه ما را ببخشد !

« از آن وقت تا بحال دیگر از بس توسط بست بری من زین سوختها و تحفه‌ها فرستاده ما را ذله کرده » .

پیرزن باینجا که رسید از جا برخاست و شوهرش را در صندلی راحتی قدری جایجا کرد . بعد گفت « آن قدر از این چیزها دریم که هر بیچیزه‌ای عبرت‌سببی مثل خودت از اینجا بگذرد از خدا میخوانیم که ببیند تا . . . بتو نیم قدری از اینها ز سر خودمان باز کنه » .



دکتر پرویز نائل خانلری

دکتر پرویز نائل خانلری بمال ۱۳۹۲ هجری شمسی متولد شد و پس از اتمام تحصیلات خود در دارالفنون و دانشسرای عالی، در سال ۱۳۲۱ در رشته زبان و ادبیات فارسی باخذ درجه دکتری نایل آمد و شش سال بعد دوره استیتوی فونتیگ پاریس را گذراند.

وی بعد از فراغ از تحصیل به تدریس ادبیات فارسی در شهرهای رشت و تهران پرداخت و پس از اخذ درجه دکتری به تدریس در دانشگاه تهران دعوت گردید و اینک استاد تاریخ زبان فارسی در دانشکده ادبیات تهران است. دکتر خانلری در ضمن تدریس در دانشگاه به ترتیب ریاست اداره انتشارات دانشگاه تهران، معاونت وزارت کشور، نمایندگی مجلس سنا، وزارت فرهنگ را به عهده داشته است و اکنون نیز چند مانی است که با سمت مدیر کن و مدیر عامل « بنیاد فرهنگ ایران » در نشر و معرفی آثار ادبی فارسی در زمینه های مختلف می کوشد.

نخستین آثار وی که ترجمه داستانی از ادبیات فرانسه بود در سالهای ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ انتشار یافت و پس از آن اشعاری از او در مجلات ایران و سایر درج شد. دکتر خانلری از شاعرانی است که به عت آنتی کمال به زبان و ادب فارسی و ادب اروپایی و قریحه و ذوق سرشار، اشعاری نغمه می سراید و به تحولاتی در شعر فارسی معتقد است و نظریات خود را در این زمینه بتفصیل در سجنه سخن نگاشته است که شاعران جوان را از هر جهت می تواند راهنما باشد.

هم‌چنین شیوه شیرین و فصیحش در نثر، فارسی‌اورا دوشمار نویسندگان ارجمنده‌ایران قرار داده است .

از جمله تألیفات و آثار اوست : دختر سلطان (ترجمه از فرانسه ، اثر پوشکین) ، روانشناسی ، چند نامه بشاعری جوان (ترجمه از فرانسه، اثر ویلکه) ، تحقیق انتقادی در عروض فارسی و چگونگی و تحول اوزان غزل (که اخیراً بنام «وزن شعر فارسی» تجدید طبع شده است) ، خطابه در باره نثر فارسی در عصر حاضر (مندرج در نشریه کنگره نویسندگان) ، رساله « نکاتی در تصحیح دیوان حافظ » ، منتخباتی از آثار منظوم و مثنوی زبان فارسی (تحت عنوان : «شاهکارهای ادبیات فارسی» به همکاری آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه تهران) ، ترستان و ایزوت (ترجمه از فرانسه ، اثر ژوزف بدیه) ، شاهکارهای هنر ایران (ترجمه از انگلیسی ، تألیف آرثر آپهام پوپ) ، تصحیح و چاپ « غزلهای خواجه حافظ شیرازی » (از روی نسخه‌ای که در سالهای ۸۱۳ - ۸۱۴ تحریر شده و قدیمترین نسخه موجود از اشعار حافظ است) ، مخارج الحروف ابن سینا (تصحیح بتن و مقدمه) .

از کارهای بسیار با ارزش دکتر خانلری انتشار مجله سخن است که از سال ۱۳۲۶ به نشر آن پرداخته است .

نامه‌ای به پسر م *

فرزند من دمی چند بیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من بر می‌سرت
را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام . و اکنون بتو می‌نویسم . شاید هر که
از این کار آگاه شود عجب کند زیرا نامه و پیام آنگاه بکار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای
باشد و من و تو در کنار همیم .

اما آنچه مرا بنامه نوشتن وامی دارد بُعد مکان نیست بلکه فاصله زمان است .
اکنون تو کوچکتر از آنی که بتوانم آنچه می‌خواهم با تو بگویم . سالهای دراز باید
بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریایی و تا آن روزگار شاید من نباشم . میدوایم که نامه‌ام
ز این راه دور بتو برسد . روزی آنرا برداری و بکنجی بروی و بخوانی و درباره آن
اندیشه کنی .

من اکنون آن روز را از پشت غبار زمان به‌بهم می‌بینم . سالی در ز گذشته
نمی‌دانه که وضع روزگار بهتر از امروز است یا نیست . کنون که این زهر
می‌نویسم زمانه ایستن حادثه هست . شاید دنیا زیر و رو شود و همه چیز دیگرگون
گردد . این نیز ممکن است که باز زمانی روزگار چنین بماند .

من نیز مانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو بخوشی و خوشبختی
بگذرد . اما جوانی بر من خوش نگذشته است و من ندانم که روزگار تو بهتر باشد .
دوران ما عصر تنگ و فسد است و هنوز نشانه‌ای پیدا نیست زینکه آینده جز بد
باشد . آخر سال نکور از بهارش می‌توان شناخت . سرگذشت من خون دهن خوردن و
دندان بجگر افشردن بود و می‌ترسم که سرگذشت تو نیز همین باشد .

شاید بر من عیب‌گیری که چرا دل ز وطن برنداشته و تر بلیری دیگر

نبردهام تا در آنجا با خاطری آسوده تر بسر ببری. شاید مرا به بی‌همتای متصف کنی. راستی آنست که این عزیمت بارها از خاطر من گذشته است. اما من و تو از آن نهالها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود برکنیم و در آب و هوایی دیگر نمو کنیم. پدران تو تا آنجا که خبر دارم همه با کتاب و قلم سر و کار داشته‌اند یعنی از آن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشه گذشتگان را به آینده‌گان بپارند. جان و دل چنین مردمی یا هزاران بند و پیوند به زمین و اهل زمین خود بسته است. از اینهمه تعلق گسستن کار آسانی نیست.

اما شاید مانند من سببی دیگر نیز داشته‌است. دشمن من که «دیو فساد» است در این خانه مسکن دارد. من با او بسیار کوشیده‌ام. همه خوشی‌های زندگی‌م در سر این پیکار رفته‌است. او بارها از در آشتی در آمده و لبخند زنان در گوشم گفته‌است:

«بیا بیا که در این سفره آنچه خواهی هست».

اما من چگونه می‌توانستم دل از کین او خالی کنم؟ چگونه می‌توانستم دعوتش را بپذیرم؟ آنچه می‌خواستم آن بود که «او» نباشد.

اینکه ترا بیداری دیگر نبرده‌ام از این جهت بود که از تو چشم‌امیدی داشتم. می‌خواستم که کین مرا از این دشمن بخواهی. کین من - کین همه بستگان من و هموطنان منست. کین ایران است. خلاف‌مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگریزم، شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیشتر کامیاب شوی.

اکنون که اینجا مانده‌ایم و سرنوشت ما اینست باید ب فکر حال و آینده خود باشیم. می‌دانی که کشور ما روزگاری قدرتی و شوکتی داشت. امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. در این زمانه کشورهای عظیم هست که ما در ثروت و قدرت با آنها برابری نمی‌توانیم کرد. امروز ثروت هر ملتی حاصل پیشرفت صنعت اوست و قدرت نظامی نیز، علاوه بر کثرت عدد، با صنعت ارتباط دارد. عدت و آلت ما، در جهان امروز برای کسب قدرت کافی نیست و هر چه از دلاوری پدران خود یاد کنیم و خود را دلیر سازیم با حریفانی چنین قوی - پنجه که اکنون هستند کاری از پیش نمی‌توانیم برد.

این نکته را از روی نومیدی نمی‌گویم و هرگز یأس در دل من راه نیافته‌است. نیروی خود را سنجیدن و ضعف و قدرت خود را دانستن از نومیدی نیست. دنیای امروز پر از حریفان زورمندست که یا هم دست و گریبانند، ما زوری نداریم که

با ایشان در افتیم . و اگر بتوانیم . بهتر از آن چیزی نیست که کناری بگیریم و تماشا کنیم . اما یقین ندارم که این کار میسر باشد . حریفانی که بر هم می تازند هر گوهریا کلوخی که بدستشان بیاید بر سر هم می کوبند و دیگر از اونمی پرسند که به این سرنوشت راضی هست یا نیست .

در این وضع . شاید بهتر آن بود که قدرتی کسب کنیم . آنقدر که بتوانیم حریم خود را از دستبرد حریفان نگهداریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند و در راه مقصود خویش بکار برند . اما کسب این قدرت مجالی می خواهد و معلوم نیست که زمانه آشفته چنین مجالی بماند .

پس اگر نمی خواهیم یکباره نابود شویم در پی آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری جز از راه قدرت مادی بدست بیاوریم . تا دیگران بملاحظه آن ما را بچشم اعتنا بنگرند و جانب ما را مراعات کنند . و اگر انقلاب زمانه ما را بورطه نابودی کشید . باری . آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سرنوشتی بوده اند . این شأن و اعتبار را جز از راه دانش و ادب حاصل نمی توان کرد . ملتی که رو بانقرض می رود نخست بدانش و فضیلت بی اعتنایی شود . باین سبب برای مردم امروز باید دلیل و شاهد آورد تا بدانند که ارزش ادب و دانش چیست . اما پدران ما این نکته را خوب می دانستند و تومی دانی که اگر ایران در کشاکش روزگار تا کنون بجا مانده و قدر و آبروئی دارد سببش جز قدر و شأن هنر و ادب آن نبوده است .

جنگها و فیروزیها اثری کوتاه دارند . آثار هر فیروزی تا وقتی دوام می یابد که شکستی در پی آن نیامده است . اما فیروزی معنوی است که می تواند شکست نظامی را جبران کند . تاریخ گذشته ما سراسر برای این معنی مثل و دلیل است . و بی در تاریخ مدهی دیگر نیز شاهد و برهان بسیار می توان یافت . کشور فرانسه پس از شکست ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجه اول را از دست داده بود . آنچه بعد از این تاریخ موجب شد که باز آن کشور مقدمه مهمی در جهن دشته باشد دیگر قدرت سردارانش نبود بلکه هنر نویسندگان و نقاشانش بود .

ما نیز امروز باید در پی آن باشیم که چنین نیروئی برای خود بدست بیاوریم . گذشتگان ما در این راه آنقدر کوشیدند که برای ما آبرو و حرمتی بزرگ فراهم کردند . بقای ما تا کنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگوارانست . پدران نشانی نداریم . آنچه را ایشان بزرگ داشتند . بمسخره بزی گرفته به

فساد در گوش ما افسانه و افسون می‌خواند. کسانی که دستگاه کشور ما را می‌گردانند جز در اندیشه انباشتن کیسه خود نیستند. دیگران نیز از ایشان سر مشق می‌گیرند و پیروی می‌کنند. اگر وضع چنین بماند هیچ لازم نیست که حادثه‌ای عظیم ریشه وجود ما را برکند. ما خود به آغوش فنا می‌شتابیم.

اما اگر هنوز امیدی هست آنست که جوانان ما همه یکباره بفساد تن درنداده‌اند. هنوز برق آرزو در چشم ایشان می‌درخشد. آرزوی آنکه بمانند و سرافراز باشند. تا چنین شوری در دلها هست همه بدیها را سهل می‌توان گرفت. آینده بدست ایشانست و من آرزو دارم که فردا توهم در صف این کسان در آئی یعنی در صف کسانی که بقدر و شأن خود پی برده‌اند، می‌دانند که اگر برای ایران آبروئی نماند خود نیز آبرو نخواهند داشت. می‌دانند که برای کسب این شرف کوشش باید کرد و رنج باید برد. آرزوی من اینست که توهم در این کوشش و رنج شریک باشی مردانه بکوشی و با این دشمن درون که فسادست بجنگ بر خیزی. اگر در این پیکار فیروز شدی دشمن بیرون کاری از پیش نخواهد برد و گیرم که بر ما بتازند و کار ما را بسازند باری، اینقدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودند و بمساندن نمی‌ارزیدند!

زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگت آخر کم از آنکه دست و پائی بزیم ؟

دفاع از زبان فارسی *

اگر پهلوان پیری را به بینید که در روزگار جوانی پیروزیها دیده و تماش در سراسر جهان پیچیده و اکنون سالخورده و ناتوان شده و بازیچه دست کودکان کوچه و بازار گشته چنانکه هر یک بیبانه دستگیری آزارش میدهند و بچاله و سنگلاخش می افکنند ، آیا جوانمردی ، شمارا بر آن نمیدارد که بدفاع از او برخیزید و از چنگ طفلان شریر یا نادان نجاتش دهید ؟ پس چرا از زبان فارسی دفاع نمیکنید ؟

زبان فارسی همان پهلوان نامدار است . روزگاری این زبان کشوری را ، از دهلی تا قسطنطنیه و از فرغانه تا بغداد ، گشوده بود . پادشاهان عثمانی و هندسخن گفتن باین زبان را هنر و افتخار خود میشمردند . کشور گشایان خونریز مغول تاج از سر شهریاران میربودند اما پیش او ، فارسی پهلوان ، بستایشگری می آمدند . روز نتوانست . ناتوانی زبان ، ناتوانی کسانیست که بآن سخن میگویند . مبهنه میآوریم و گنده درمندگی و بیچارگی فکری خود را بگردن زبان می اندازیم . زبان هر قوم آئینه تجلی ذهن و اندیشه اوست . درود بر آنکه گفت : « خود شکن آئینه شکستن خصاست .

مدعیان اصلاح . بطریق دلسوزی . در زبان فارسی هزاران نقص و عیب می بینند و از راه کرم کمر بر رفع آن می بندند . امروز در سر هر کس که قم بدست گرفته این دعوی هست . اما عیبجویان همواره نیستند و راه اصلاح در نظر هر یک از ایشان جداست . این دوستان زیانکار تر از دشمنان یک یک بید شناخت :
آوازه عیب و نقص فارسی از آنروز برخاست که گروهی . از جهل یا تعصب . وجود لغات عربی اصل را در این زبان تپسند شمردند و خواستند فارسی را پاک و

خالص کنند. تا آنجا که این فکر از ایران دوستی بودبخشودنی و ستودنی است، اما قصه دوستی خرس را هم شنیده‌اید.

من میدانم آمیختگی لغاتی از زبانی در زبان دیگر برای این یک چه تنگ و عاری است؟ زبان خالص مانند نژاد پاک، افسانه‌ای است که خواب می‌آورد. کدام زبان خالص است؟ مگر زبان فرانسه، زبان بازماندگان اقوام گل و سلت و فرانک، شعبه‌ای از زبان لاتینی بشمار نمی‌رود؟ آیا در زبان انگلیسی که نژاد ساکسن بآن سخن می‌گویند لغاتی که از ریشه لاتینی است کم است! روسی زبان اقوام اسلاو، مگر مملو از لغات خارجی نیست؟ کدام یک از این زبانها را ننگین می‌شمارید؟ و اگر گمان می‌کنید که این ننگ گریبان همه را گرفته است چه شد که علم و فن و هنر رارها کرده در همین یک راه غیرت نشان می‌دهید و می‌خواهید از همه پیش بیفتید؟ من میدانم چرا و می‌گویم و اگر انصاف دارید می‌پذیرید. این غیرت دروغین از تنبلی برخاسته است. تحصیل علم و کسب هنر دشوار است و دیر میتوان از این راه شهرت یافت. اما سنگ لغت و زبان را بسینه زدن و بجای کلمه‌ای معمول و متداول که محتمل است اصل عربی داشته باشد لفظی ساختگی و اغلب نادرست از خود درآوردن کار آسانی است و از هر شاگرد مکتبی ساخته است. وقتیکه شوق خود نمائی یا تنبلی و بیمایگی در آمیخت چنین نتیجه‌ای از آن حاصل میشود.

گناه فرهنگستان - هر چند چهل پنجاه سال است که اینکار در ایران باب شده اما گناه انتشار این «ولنگاری» را بگردن فرهنگستان باید دانست. فرهنگستان (که گروهی از دانشمندان واقعی نیز در آن هستند و من از ایشان پوزش می‌طلبم و یقین دارم که در این ایراد عقیده ایشان را بیان میکنم) بظاهر و بر حسب دعوی خود برای جلوگیری از تصرفاتی که مردم نادان در زبان فارسی میکردند بوجود آمد. اما این مدعیان دانش از همان کسانی که نادان می‌شمردند شیوه کار را آموختند. یکی از آنچه باید بکنند نکردند و کردند آنچه نباید کرده باشند. هنوز در زبان فارسی فرهنگی نیست تا شاگردان مدرسه‌ها مشکلات لغوی خود را با آن حل کنند. هنوز دستور جسامع و کاملی در زبان فارسی تدوین نشده. هنوز یکی از هزار و بلکه هزاران کتاب علمی و ادبی و فنی که در زبانهای دیگر هست و مورد احتیاج ماست بزبان فارسی ترجمه نگردیده. هنوز برای تحقیق در لهجه‌های سمنانی و طبری و گیلکی و کردی و لری و حتی زبان عوام تهران باید بسراغ بیگانگان برویم و چشم امید بهمت ایشان بدوزیم.

هیچیک از این کارها را نکردند و اگر کردند در عمر نه ساله فرهنگستان نتیجه‌ای از آن بدست نیامد. بجای همه اینها یکمشت لغت ساختند و به فرمان دولت همه را یا استعمال آنها مجبور کردند. لغاتی که بعضی از آنها بشوخی و مزاح کودکان شبیه تر بود تا به کار گروهی دانشمند، و بعضی دیگر بیجا و نادرست افتاده بود. بعد هم از طعن این و آن هراسیدند و آماده آن شدند که بر هنرهای چند ساله خود قلم بطلان بکشند!

لغت‌سازان مستقل .. چون قدرتی که این گروه در پناه آن عیب‌های خود

را هنر جلوه میدادند از میان رفت. رقیبان فرهنگستان از گوشه و کنار سر بر آوردند. بعضی از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند و چون محروم شده بودند از روی لجاج دکانی بالای آن دکان باز کردند. لغت‌های اختراعی فرهنگستان را مردود دانستند و خود لغات مضحکتری بجای آنها ساختند. بعضی دیگر هم کار را آسان و پرسود دیدند و در یغشان آمد که هنر نمائی نکنند. امروز کار بجائی رسیده است که هر کس خواندن و نوشتن میداند اگر چه سروکارش با ادبیات نیست. از روی تفنن لغت هم میسازد و در قواعد زبان فارسی تصرفی میکند و این کار سنگین را به پیروی فرهنگستانیان. همه چنان یکدستی گرفته‌اند که هیچگونه سرمایه‌ای را برای اشتغال بدان لازم نمیدانند.

عیب‌هایی که برای فارسی می‌شمارند - بهانه همه این گروه نقص زبان فارسی

است. همه در این نکته متفقند که فارسی عیبا و نقص‌هایی دارد: فقیرست. دامنه لغات آن وسعت ندارد. بسیاری از کلمات آن عربی است که باید طرد شود. معنی مقصود در این زبان تعبیر نمیتوان کرد. اصطلاحات علمی و فنی ندارد. من مدعی نیستم که زبان فارسی کاملترین زبانهاست و در این زبان هم آنقدر است نیستیم تا قوت خود را حجت بدانم و آخرین نکته را در این باب بگویم. اما بعضی از ایرادهای مدعیان چنان کودکانه و سست است که رد آنها. برای هر کس که کمی با اصول زبان و ادبیات آشنائی دارد، کار دشواری نیست.

فقر زبان را از کجا میتوان دانست؟ آب شمردن مجموع لغات یک زبان را برهان فقر یا غنای آن میدانید؟ اگر چنین است آیا همه لغت‌های فارسی را شمرده و با تعداد لغات زبان‌های دیگر سنجیده‌اید؟ البته چنین نکرده‌اید.

شاید میگوئید که برای تعبیر بسیاری از معانی در فارسی الفاظی نیست. مگر بگوئید که این معانی تازه را از کجا آورده‌اید؟ معنی بی لفظ که در ذهن کسی نمی‌گنجد. مگر آنکه این معنی را از لفظی خارجی آموخته و معادل آنرا در فارسی نیافته باشید.

در اینحال باید دید که معنی تازه از چه قبیل است. اگر اصطلاح علمی یافنی حق با شماست اما این عیب فارسی زبانان است نه نقص فارسی. شما مدتهاست که دنبال علم و هنر را رها کرده اید و دیگران در این راه پیش رفته اند. وقتی که شما در تمدن پیشرو بودید لغاتی در زبان شما وجود داشت که در زبانهای دیگر نبود. دیگران یا آنها را از شما گرفتند و یا در زبان خود معادلی برای هر یک جستند. در زبان عربی اینگونه لغات قدیم فارسی و یا ترجمه آنها هنوز فراوانست. اکنون عکس این حال پیش آمده و این گناه زبان نیست. از این گونه کلمات که بگذریم، لازم نیست که هر کلمه ای از زبانی درست معادلی در زبان دیگر داشته باشد. زیرا لغات حاکی از مفاهیم است و مفاهیمی که در ذهن افراد هر قوم هست یا نحوه خاص تفکر و ذوق و قریحه و اسلوب زندگی آن قوم ارتباط دارد. در کدام زبان کلماتی پیدا میکنند که معانی لطیف و دقیق «مغیبه» و «جام جم» را از آنها بتوان دریافت.

اگر این موارد را کنار بگذاریم من در زبان فارسی نقصی نمی بینم و هر جا که در تعبیر از معنی مقصود خود بشکلی برخورد کنم آنرا نقص خود در آگاهی از دقایق این زبان میدانم نه عیب فارسی. در این زبان گویندگان بوده اند که هنوز پس از قرنهای دیگران بسخن ایشان آفرین میگویند و هیچیک، تا آنجا که من میدانم، بسبب نقص زبان ناگزیر نشده اند که مقصود خود را، مانند لالان، با اشارات سرو دست و چشم و ابرو بیان کنند. اگر ما امروز در بیان مقصود خود درمی مانیم آیا نمی توان گمان برد که زبان خود را درست نیاموخته ایم؟

اقتباس لغات بیگانه - یکدسته از نویسندگان امروز بی محابا دست باقتباس لغات خارجی زده اند و در این کار به حد و اندازه های قائل نیستند. البته ما از پذیرفتن بعضی لغات خارجی ناگزیریم و دروازه هیچ زبانی را بر لغات بیگانه نمیتوان بست زیرا که هر ملتی که کشفی یا اختراعی تازه کرد یا مفهومی نو در علم و هنر بوجود آورد ناچار بزبان خود نامی بر آن میگذارد و ملتهای دیگر که موضوع یا مفهوم تازه را اقتباس میکنند اغلب نام آنها نیز بهمان زبان اصلی می پذیرند. باین سبب است که امروز کلمات بسیار میان همه ملل بیگسان معمول است و ما بهیچ دلیل نباید از پذیرفتن این کلمات خودداری کنیم. از این قبیل است کلمات تلگراف و تلفن و اتومبیل و اتوبوس و رادیو و نظایر آنها. اما این قاعده را تعمیم نباید کرد و اثر شامل موارد دیگر نباید ساخت. در بعضی از نوشته های امروزی می بینیم که کلماتی مانند امتیو Emotive بمعنی تأثر انگیز و سولیداریته Solidarité بمعنی معاضدت و معاونت و همکاری را

گستاخانه بکار میبرند. من این کار را کفر نمی‌شمارم اما انصاف بدهید که استعمال این کلمات جز خودنمایی نویسنده چه فایده‌ای دارد؟ آیا این معانی از اکتشافات تازه اروپائی است که معادل آنها را در زبان فارسی نتوان یافت؟ بعلاوه مشکل دیگری در این راه هست و آن اینکه ما امروز با یک زبان خارجی سروکار نداریم. اگر هر کس از زبانی که میداند لغاتی بفارسی نقل کند فرداست که زبان ما آتش درهمی از لغات فرانسه و انگلیسی و آلمانی و روسی و ایتالیائی شود و آنوقت این یک مشت آشنا که در سرزمین ایران مانده‌اند نیز همه با هم بیگانه خواهند شد.

شیوه‌های لغت سازی - اما لغت‌سازان شیوه‌های مختلفی پیش گرفته‌اند. دسته‌ای برای وضع لغت جدید بسراغ ریشه آن میروند و کلمه‌ای را که گمان میکنند در فارسی نیست. و یا لغت معمول آنرا عربی و مستحق طرد و تبعید میدانند. از زبان بیگانه‌ای میگیرند و آنرا باجزء اصلی تجزیه کرده معنی ریشه هر جزء را در آن زبان بدست می‌آورند و سپس در زبانهای قدیم یعنی اوستائی و فارسی باستان و پهلوی ترجمه اجزاء آن کلمه را یافته بهم می‌پیوندند و بدین طریق بگمان خود لفظی فارسی میسازند. ظاهر اینکار بسیار عالمانه و عوام پسندست و جای ایراد نمیگذارد. اما اگر اندکی غور کنیم نقص و نادرستی آن آشکار میشود. این دانشمندان که مریه غفلت از این که لغت نیز مانند موجودات زنده. عمری دارد و تطوراتی می‌پذیرد. و معنی یک لغت. خاصه لغت مرکب. اغلب با معنی ریشه کهنه آن یکی نیست و نبید باشد. باز گرین روش در وضع لغاتی برای مفاهیم علمی و فنی جدید بکار رود چندان مورد ایراد نیست زیرا در این حال غرض نام گذاری است و هر نامی بشرط آنکه بداهنگ و در تلفظ دشوار نباشد و قبول عام بیابد مفید مقصود است. اما اگر بخواهیم لغتی معمول را ببهانه آنکه در اصل عربی بوده کنار بگذاریم و بجای آن باین روش مصنوعی لغتی جعل کنیم خیانتی بزرگ بزبان و فرهنگ ایران کرده‌ایم. زیرا بجای آنکه کوشش ما و خوانندگان آثار ما مصروف ادراک مفهومی تازه و کوری سودمند شود آنچه را که داریم نیز از دست میدهیم و یا با همان سرگرم میشویم و از پیشرفت باز میمانیم.

روش دیگری که بعضی از مدعیان اصلاح زبان فارسی بکار میبرند طریقه قیاس است. این گروه از این اصل ابتدائی غفلت دارند که زبان قیاسی و قواعد آن بعدی است نه قبلی. یعنی قواعد را از روی استعمال اهل زبان استنباط کرده‌اند نه آنکه زبان را از روی قواعدی که پیشتر وجود داشته ساخته باشند. عجب آنکه یکی از بهیوانان میدان

ریشه همه صیغه‌ها در آن نیامده یعنی فی‌المثل فارسی زبانان از مصدر دوختن «دوزاک» نگفته‌اند و او که بگمان خودش زیرک‌ترین فرد ایرانی در تمام ادوار تاریخ است ناچار بوسیله وحی و الهام باین نکته مهم پی برده و کمر برفع این نقیصه بسته است. این آقای زیرک گویا نمیداند که اگر عیب‌زبانی اینست. هنوز خداوند زبان بی عیب در روی زمین نیافریده و ملت‌های بزرگ جهان با همه ترقیاتی که کرده‌اند هنوز نتوانسته‌اند افعال بی‌قاعدۀ زبان خود را بقاعدۀ ایشان منظم کنند. اما از بندگان خدا، کسانی که گویا عقل و علمشان کمی بیش از ایشان بوده است، گاهی خواسته‌اند زبان مستقیم و منظمی درست کنند که اسپرانتو نمونه‌ای از آنست. ولی هنوز این متاع در بازار دنیا خریدار بسیاری ندارد.

دسته دیگر چون کتابی بزبان بیگانه میخوانند و میخواهند آنچه را که بگمان خود از آن دریافته‌اند بفارسی نقل کنند عاجز میمانند و این عجز را بر نقص زبان حمل میکنند. آنگاه با شتاب و بی‌تابی تمام کتب قدما را ورق میزنند و لغتی برای بیان مقصود خود میجویند و در این شتابزدگی اغلب بخطا می‌روند و مفهومی نادرست از لفظی که در عبارتی بکار رفته استنباط میکنند و آنرا بعنوان کشف تازه بخرج دیگران میدهند از نمونه‌های این روش یکی آنست که نویسنده‌ای در کتابی کلمۀ رای را بمعنی اراده دانسته و باین مصراع حافظ استدلال کرده که میگویند «فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست». از مشکلاتی که من در اینجا دارم یکی اینست که چرا کلمۀ «اراده» را نویسنده ترک کرده. اگر گناه آن عربی بودن است کلمۀ «رای» هم بیگناه نیست. دیگر آنکه اگر این معنی را از همین شعر دریافته در این جا رای را بمعنی میل و ذوق و چیزهای دیگر هم میتوان گرفت و معلوم نیست که چرا از این میان مفهوم «اراده» را انتخاب کرده است. اما رأی بمعنی فکر و عقیده و نیت است و با اراده ارتباطی ندارد. از این همه که بگذریم نزد فارسی زبانان کلمۀ «خواست» درست به معنی اراده بکار میرود که نویسنده شتابزده مجال یافتن آنرا نداشته است.

باین طریق ملاحظه می‌کنیم که زبان فارسی بیچاره به بد روزی افتاده است. باید برای رهایی او چاره‌ای جست. ما باین زبان بسیار مدیونیم. از شیرینی‌های آن لذت‌ها برده‌ایم. بر ماست که دین خود را باو پردازیم. من از خوانندگان دانشمند سخن خواهم شنیدم که در این کار دشوار چاره‌گری کنند. و خود. نیز تا آنجا که بتوانم باز بر سر این مطلب می‌آیم.

باک باخته :

بعضی از نویسندگان اروپایی قرن اخیر که در تاریخ دیرین کشور و ملت ما تأملی کرده‌اند از نیروی فرهنگ ایران بشگفت آمده و باعجاب و تحسین گفته‌اند که این ملت در طی زندگانی دراز خود آنهمه هجوم و استیلای بیگانگان را ، از یونانی و تازی و ترک و تاتار و مغول ، تحمل کرد و از همه شکستها پیروز برآمد یعنی نه همان رنگ و فرهنگ خاص خود را نگهداشت و ایرانی ماند ، بلکه بسیاری از آن گردنکشان را برنگ خویش درآورد و ایرانی کرد .

ما این نکته را شنیدیم و از آنجا که غرور آدمی است آنرا یاب طبع خود یافتیم و نزد خویش و بیگانه مکرر کردیم و سخت بخود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست‌ناپذیریم که هرگز دست روزگار پشت ما را بخاک نیاورده است .

راستی هم ، گرچه این سخن از مبالغه خالی نیست ، در آن حقیقتی هست . روزگاری بود که ما بر اقوامی که با ما سر و کار داشتند برتری‌هایی داشتیم . هرگاه که در پیکار دست و بازوی ما از کار می‌ماند اندیشه و ذوق و هنر ما بمیدان می‌آمد . مثل ما مثل آن مارافسای بود که اگر نمی‌تواند با ما در آویزد باری می‌تواند او را بنوای نی مسحور کند و برقص در آورد .

در آن روزگاران برای زندگی اجتماعی آدابی داشتیم . در نشست و برخاست و خورد و خواب و رابطه با کسان و خوبشان و امور اخلاقی رسم و آئینی میان ما روان بود که بآن خو کرده بودیم و دیگران اغلب رسم ما را می‌پسندیدند و می‌پذیرفتند . خلاصه آنکه « ایرانی » بودیم ، با این صفت می‌بالیدیم یا - باری ، بآن خرسند بودیم ، یونانیان که آنهمه به ادب و دانش خود می‌بالیدند چون به ایران آمدند خوی و

آئین ما را آموختند. در خلافت اسلامی، با آنهمه رونق و شکوه که داشت، تشکیلات دولتی و آداب اجتماعی همه از ایرانیان تقلید و اقتباس شده بود. نام ایران چنان دارای شأن و اعتبار بود که برای جاری ساختن رسمی یا برقرار کردن آئینی باین نام متوسل می‌شدند و می‌گفتند که این رسم ایرانیان است و ایشان چنین می‌کرده‌اند.

در مدت شش قرن بعد از اسلام، ایرانیان اگر چه دین نوی پذیرفته بودند آداب اجتماعی خود را همچنان نگهداشتند و بعضی از آنرا بدیگران نیز آموختند. هجوم مغول اگر چه ایران را زیر و زبر کرد و بسیاری از رسوم را برانداخت باز نتوانست درخت تناور ملیت ما را ریشه کن کند.

در طی این دوران متمادی تاریخ ایران، ما در دانش و فرهنگ اگر از دیگران پیش نبودیم چندان هم خود را واپس نمی‌دیدیم. آنچه را که دیگران بهتر و بیشتر از ما داشتند بشوق تمام می‌آموختیم و برانداخته فرهنگ و آداب خود می‌افزودیم. هنر دیگران را می‌گرفتیم و از آن خود می‌کردیم بی آنکه خود را در این کار زبون و بی مایه حس کنیم. آموختن هنر و دانش استعداد و قابلیت می‌خواهد و باین سبب نه همان مایه سرافکنندگی نیست بلکه همیشه موجب افتخار است. ما از دیگران چه می‌آموختیم؟ در فلسفه و طب از یونانیان و در دین از تازیان و در عرفان و اخلاق از هندیان و در هنر از چینیان بهره بردیم و با این بهره‌مندی‌ها فرهنگ ایرانی را رونق و جلوه بیشتر بخشیدیم. اینگونه اقتباس‌ها همیشه سبب سرافرازی ما است، خاصه آنکه در همه حال ایرانی ماندیم و بر هر چه از دیگران گرفته بودیم مهر مالکیت زدیم. سرانجام نیروی ما سستی گرفت. چندی سر در پوستین کشیدیم و از تماشای جهان غافل شدیم. اتفاق چنان بود که درست در همین دوران سیر جهان بسوی دانش و تمدن بسیار تندتر شده بود. شاید آنچه ما را از جنبش و کوشش باز داشت فقر و ناتوانی مادی بود. بهر حال روزگاری، مانند مردم بهت زده، پیشرفت دیگران را بچشم بی‌اعتنائی نگریستیم بی آنکه از خود، برای رسیدن بایشان شوقی نشان بدهیم. برای گاه‌لی خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم. گفتیم که بگذار دیگران از نعمت دنیا بهره‌مند شوند. ایشان کافرند و با آتش دوزخ خواهند سوخت. چه غم که در این جهان ما از آسایش و سعادت نصیبی نداریم؟ ما مؤمنیم درهای بهشت بروی ما گشوده است و از هم اکنون صحن آنرا برای قدم مبارک ما آب و جارو کرده‌اند.

چندی در این بهت و بی‌غمی بسر بردیم. ناگهان چشم گشودیم و دیدیم

که روز بر آمده و کاروان دورست . سراسیمه و وحشت زده سر در پی همراهان دوشین گذاشتیم . اما این بار ، بجای آنکه با تأمل و اندیشه راه را بشناسیم و با قدم استوارپیش برویم مانند مستان و پری زدگان دست و پا زدیم و بچپ و راست ناختم . آنچه را که خار راه رهروانست راهنا پنداشتیم و چنان خود را باختیم که همه تکاپوی ما نومیدی بیار آورد .

حاصل این گمراهی و نومیدی احساس زبونی شد . گمان بردیم که هر چه ما داشته ایم و داریم ناپستیمت و موجب واپس ماندگیست و داشته دیگران یکباره حس و کمالست . خواستیم همه چیز خود را نوکنیم . بعضی از متفکران ما که با تمدن و فرهنگ کشورهای اروپا اندکی آشنائی یافته بودند . در شور و شتابی که داشتند مجاناً تأمل نیافتند تا راه را بشناسند و هموطنان خود را درست رهبری کنند . گفتند که باید یکباره فرنگی شد و همه چیز را از فرنگیان آموخت . از میان این همه چیز ، آموختن علم و صنعت که بنیاد همه ترقیات دیگران بود مدت و فرصت و همت می خواست . ما شتابزده بودیم و همت ما پستی گرفته بود . ناچار از کارهای آسانتر آغاز کردیم . نخست جامه پدري را از تن بیرون کردیم و چنانکه گوئی یگانه مایه بدبختی ما همان بوده است با نفرت و لعنت بدورش انداختیم . رخت فرنگی پوشیدیم و نفسی براحت کشیدیم که خدا را شکر از آنچه مانع پیشرفت ما بود آسوده شدیم . هیچ ندیدیم که ملت های دیگر ، مانند ژاپونیان با همان جامه های کهن خویش در راه تمدن چه چالاک پیش می روند !

اندکی گذشت و کاری از پیش نرفت . باز گرد خود نگریستم تا ببینم دیگر چه داریم که ما را چنین در رنج و بدبختی نگه می دارد . یکی که خود را سخت خردمند می دید و وظیفه رهبری قوم را بر گردن خود می پنداشت کشفی کرد . قلم برداشت و نوشت که اگر ما هواپیما نساخته ایم سببی جز این ندارد که پدران ما شعر خوب می سروده اند . پس باید دفتر و دیوان ایشان را بسوزانیم تا آسوده شویم . جشنی گرفت و کتابهای بسیر را در آتش انداخت . شراری برخاست . ما باز هم خانه بخت ما از آن روشن نشد . هوشمندی دیگر برخاست و بگمان خود دریافت که اگر دانش ما رونق و جلوه ای ندارد بآن سبب است که در زبان فارسی لغتهای بیگانه هست . همه گناه بر گردن این لغتهاست باید آنها را از دروازه زبان بیرون ریخت . هیچ نیندیشید که در دنیای امروز رایجترین زبان که انگلیسی است آمیخته ترین زبان است و این همه لغت

بیگانه که در آن هست هیچ مانع رواج و انتشارش نشده است و کسانی که بآن زبان سخن میگویند از کسب دانش و پیشرفت در تمدن باز نمانده‌اند. تنور لغت‌سازی و لغت‌یازی چندی گرم شد اما کسی نان دانش و فرهنگ در آن نپخت.

دیگری گفت جوانان ما در مدرسه درس بسیار می‌خوانند و از کار و کوشش اجتماعی باز میمانند. این همه درس تاریخ و زبان بچه کار می‌آید؟ باید علم و عمل توأم باشد. سختی فریبده بود. برای کم کردن مواد درس و اصلاح فرهنگ مسابزه آغاز شد. خواستند میان علم و عمل موازنه‌ای بوجود بیاورند. مثل آن بوزینه را شنیده‌اید که قاضی شد تا پنبیری را بعدالت میان دو گربه قسمت کند؟ آنرا دوپاره کرد و در دو کفه ترازو گذاشت، یکی سنگین تر شد. بوزینه در ایجاد موازنه گاهی ازین و گاهی از آن خورد تا از پنبیر چیزی نماند. مصلحان فرهنگ ما هم با برنامه مدرسه‌ها چنین کردند.

چون پیشوایان قوم چنین فرمودند؛ مردم هم با رزوی ترقی و تمدن در فرنگی-مآبی برهم پیشی گرفتند. هر عادت را که خود داشتند نشانه وحشیگری و مایه شرمساری پنداشتند و هر رسمی را که بفرنگیان منسوب بود اگرچه بر آئین ایرانی هیچ رجحانی نداشت یا گاهی سراسر ناپسند بود آن را علامت تمدن فرض کردند. از آداب سلام گفتن و تشکر کردن و نشست و برخاست تا شیوه غذا خوردن و مهماند پذیرفتن و معاملات با دیگران؛ در همه جا و همه چیز، ادای فرنگی در آوردند. هر چه ایرانی بود «عام‌یانه» قلمداد شد و مایه خجالت. و هر چه نسبتی بفرنگ و فرنگی داشت دلیل تجدد و تربیت. ظرفهای غذا را، بجای آنکه بر سر سفره بچینند بدست «سکینه باجی» یا «مشهدی علی» دادند تا «سرو» کنند. فسنجان را «سوس» خواندند تا شأنش بالا برود. بجای آنکه «وعده دیدار» بهم بدهند «رانده و گذاشتند» برای پرهیز از فال بد، گفتن عبارتهائی مانند «رویم بدیوار» و «هفت قرآن در میان» رانگ آورو علامت «اعلی» دانستند. اما دست بچوب زدن را بسیار «شیک» و دلیل تجدد و ترقی گرفتند. هر کودک از مکتب گریخته ای که چند کلمه از یک زبان اروپائی آموخته بود زبان مادری خود را، که نمی‌دانست، پست و ناقص شمرد و در باره نارسائی آن داد سخن داد. بکار بردن کلمات خارجی در گفته و نوشته برهان فضل و دانش شد. کار بجائی رسید که برای دانستن قدر و ارزش آنچه خود داشتیم چشم بدهان بیگانگان دوختیم. هر شاعر فارسی زبان را که شعرش بیکی از زبانهای فرنگی ترجمه

شد بمقام اعلى ترقى داديم و آنها را كه چنين طالعى نداشتند فرو گذاشتيم . براى اثبات عظمت تخت جمشيد و زيبائى مسجدهاى اصفهان كتابهاى سياحان بيگانه را ورق زديم . حتى آخوندهاى ما براى آنكه حناى خود را نزد فلكى ها ، رنگى بدهند از قول يك فرنگى بى مایه بر حقانيت اسلام دليل آوردند .

در اين هنگامه صفاتى را كه از داشتن آنها هميشه بخود باليده بوديم نيز از كف داديم . جوانمردى و گذشت و بلند نظرى را به دون همتى و تنگ چشمى و بخل بدل كرديم . وسعت مشرب كه از خصوصيات فكرى و ملي ما بود به تعصب مبدل شد . فرزندان پير مغان كه جام مى بكف كافر و مسلمان مى داد ، بتعليم بيگانه آموختند كه بر سر يك مسلک بى پروپاى سياسى پدر را بكشتن بدهند و از برادر سخن چينى كنند . دلبر مغربى چنان ما را مفتون و مسحور كرد كه از انتساب بهر خویش و آشنا شرمگين شدیم و كوشيدیم كه بر هر چه داريم لگد و پشت پا بزنيم . اکنون مى بينيم كه از اينهمه تكاپو و لگد پرانى جز خستگى و ناتوانى بهره اى نبرده ايم .

طلحك روزى از خانه بيرون آمد غربالى پيش در بود . پا بر كمانه آن گذاشت . غربال برجست و بساقش خورد و مجروحش كرد . طلحك خشمگين شد . لگدى قوى تر بر آن زد . غربال بيشتر جستن كرد و به پيشانى او خورد و خون از آن جارى شد . هر چه بر خشمش افزود بيشتر و محكم تر لگد زد و از جستن غربال مجروح تر شد . آخر با سرو پاى خونين و خسته در کنار غربال شكسته افتاد و فريد بر آورد كه اى مسلمانان بدادم برسيد ! غربال مرا كشت ... ما هم طلحكيم . ساهاست كه بر غربال خود لگد مى زنيم . هم آنرا شكسته ايم و هم خود را مجروح کرده ايم . اکنون وقت آن است كه دمى بنشينيم و نفسى تازه كنيم و بينديشيم كه با غربال چه بايد كرد . راستى آنست كه در اين شور و شوق ترقى كه داشته ايم خود را پاك باخته ايم . ديگر باساني نمى توان دانست كه در زندگى ما ، در خلق و خوى ما ، در روش و آئين ما آنچه ايرانيست چيست ؟ اگر در اين ميان بكلى فرنگى شده بوديم بازجائى خرسندى بود . اما غين آنجاست كه هر چه با ارزش است ز دست بدهيم ، هر چه بى بها و بى معنى است بجائى آن بگيريم .

عجب آنست كه هنوز اين عبارت را طوطى و ر تكرار مى كنيم كه فرهنگ ايران نيرومند است و عوامل بيگانه را در خود حل مى كند . ب اين خيال ، آسوده نشسته و خاطر جمع کرده ايم و مى پنداريم كه از ديوان قضه خطامنى به رسیده است .

راستی اگر خدای ناکرده ، روزی پای آزمایش بمیان بیاید چه داریم که پیش سیل حادثه پایداری کند و هستی ما را در مقابل استیلاي بهگانه نگهدارد ؟ آیا جای آن نیست که در این باب دمی اندیشه کنیم ؟

شعر مرگ

من از جمله آن گروه نیستم که می‌پندارند هنر جز آنکه با استمرار نظم اجتماعی خاصی کمک‌کننده هدف و غرضی ندارد و ارزش آن تنها باین اعتبار است. در چشم من پایگاه هنر بسیار رفیعتر از اینست. مرادم از این سخن آن نیست که هنر جوهری علوی دارد و از آسمان برین می‌آید و امور اجتماعی پست و حقیر و متعلق باین خاکدان تیره است؛ من تا این حد اهل عرفان نیستم.

اما سبب آنکه هنر را یکباره در خدمت اجتماع نمی‌خواهم آنست که هنر جاودانی است و هر نظم اجتماعی که از آن بهتر نباشد موقت و گذرانست و دیر یا زود منسوخ می‌شود. اگر میزان و مقیاس ارزش هنر سودی باشد که از آن عاید یکی از نظمهای اجتماعی شده است فردا که آن نظم برهم خورد، یا نرقی و تکامل یافت، هنر نیز متروک میماند و این در شأن هنر نیست.

میدانیم که هنرمند فردی از اجتماع است و هر گز از تأثیر آن دور نمی‌تواند ماند و اگر چه بقول اروپائیان در «برج عاج» بنشیند. یعنی در عالم خیال زندگی کند، باز آثارش کم‌یابیش آئینه وضع اجتماعی روزگار اوست. اما این معنی جز آنست که بگوئیم فی المثل شاعر و نقاش باید به بیان و تصویر برنامه دولت وقت همت بگمارند و حکم بخوب و بد آثار ایشان از روی آنست که تا چه حد در این مقصود توفیق یافته‌اند. اگر چنین باشد امروز شعری را در اوج کمال باید شمرد و گوینده آنرا خورشید آسمان ادب خواند و فردا شعر را مانند تقویم پارینه بدور باید افکند و نه شاعر را مانند نام طباحی که خورشی لذیذ برای حاکم قدیم پخته است فراموش باید کرد. می‌پرسید پس سبب چیست که بعضی از آثار هنری قدیم چنین صفتی داشته یعنی پشتیبانی و ترویج وضع اجتماعی خاصی را هدف قرار داده، و باینحد هنوز

ارزش و اعتبار دارد؟

می‌گوییم که این معنی تأیید همان مدعای منست، زمانه دیگرگون شده و آنچه هنرمند می‌خواست ترویج کند منسوخ است. اثر او امروز دیگر به اعتبار منظور و هدف اجتماعی یا سیاسی ارزشی ندارد. اما ارزش هنر باقیست، یعنی توفیقی که هنرمند یافته است در اینکه جوهر معنی را با صورت هنر پیوند بدهد.

اگر امروز قصیده فرخی را در فتح سومنات می‌خوانیم و از آن لذت می‌بریم نه از آن روست که مانند او معتقدیم که سلطان محمود تنها برای جستن رضای خدا و پیغمبر به هندوستان لشکر کشید، یا با گوینده در این نکته همداستانیم که هندوان را باید کشت و نابود کرد و خاتمه ایشان را سوزانید. لذت ما تنها از آنست که می‌بینیم آن شاعر چیره دست معنی مقصود خود را ببهترین وجهی و نیکوترین صورتی بیان کرده است. اگر این کمال و زیبایی در سخنش نبود اندیشه‌اش امروز نه همان لطفی نداشت بلکه بسیار زشت می‌نمود.

اکنون که این مقدمه دانسته شد باید گفت که در شناختن ارزش هنر دو نکته دیگر را همواره منظور باید داشت:

نکته اول آنکه بعد از امور اجتماعی و اخلاقی است که بزمان و دوره خاصی متعلق نیست و بآنها صفت «انسانی» و «بشری» می‌توان داد، یعنی تا آدمی هست آن امور پسندیده و مورد توجه است. از ازل تا ابد هر چه جنگجویان و زورگویان دلیل و برهان بتراشند و مردم کشتی را پسندیده و موجه جلوه بدهند دل هر کس که در آواز آدمیت اثری هست بشنیدن این شعر که استاد طوس گفته است برقت می‌آید:

پسندی و هم داستانی کنی؟ که جان داری و جان ستانی کنی؟
میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

اینجا دیگر سخن از نظم اجتماعی خاص نیست که گذران و تغییرپذیر باشد. گفتگو از انسانیت است که تا انسان هست اعتبار و ارزش دارد.

نکته دوم آنست از نخستین شرایط ارزش آثار هنری اصالت آنهاست. تقلید و تکرار، اگرچه با مهارت انجام یافته باشد، هرگز ارزش و اعتبار خلق و ابداع را ندارد. کسانی که با غزل فارسی آشنا هستند خوب میدانند که صورت و معنی هر شعر حافظ را از دیوان صدها غزل سرای دیگر که پس از وی آمده اند میتوان یافت. اما نام و اثر آن گویندگان را کسی بیاد نمی‌آورد و در مقام مقایسه هیچکس صد یک

قدر حافظ را برای ایشان فوئل نیست . در عالم هنر تفاوت میان اصل و بدل بسیار بیشتر از علم گوهر شناسی است .

اگر در آن مقدمه و این دو نکته با هم موافق باشیم می توانیم ببجی که در اینجا مورد نظر ماست وارد شویم .

آدمی تا جان دارد بزندگی دل بسته است . لذت حیات و ذوق بقا در نهاد همه زندگان هست و تا از حیات در جهان اثری است این لذت و ذوق باقی خواهد بود . بهمین سبب بیشتر آثار هنری جلوه گاه میل به حیات و بهره مندی از لذات آنست . عشق و زیبایی از آنرو مایه اصلی هنرست که جلوه های ادلی شوق به حیات است و همه آثار هنری بیان کننده همین شوق است .

تنها گاهی ناتندرستی و بیماری . چه جسمی و چه روحی . یا ناکامیها و غلتهای دیگر مسکن است این میل و شوق طبیعی را متزلزل کند و نومیدی و آرزوی مرگ را جانشین آن سازد و چون آثار هنری جاوگاد حالات نفسانی هنرمندست در اینحال « هنر بیمار » بوجود می آید یعنی هنری که یأس و مرگ از آن می تراود .

اما نومیدی و میل بمرگ حال طبیعی آدمی نیست بلکه نتیجه بر هم خوردن تعادل جسمی یا روحی است . بهمین سبب در تاریخ هر یک از هنرها آثاری که چنین صفتی داشته باشد معدودست و هنرمندانی که چنین حالتی را بیان می کنند در هر رشته انگشت شمارند .

البته . چنانکه در مقدمه گفتیم . ملاک تعیین ارزش آثار هنری مضمون و مطلب آنها نیست و هنرمند را هرگز به بیان معنی خاص و پیروی از سلیقه معینی وادار نمی توان کرد . بنا بر این هنر اگر خوب است . چه حاصل می دهد و چه نتیجه نومیدی باشد . ارزش دارد . اما اینقدر هست که تا اصل تندرستی است و تا نشاط زندگی در نهاد آدمی بر میل بمرگ و فناغلبه دارد خواهان و خریدار « هنر بیمار » بسیار کمترست .

اکنون به نکته دوم باز گردیم . شرط ارزش هنر آنست که صیل باشد . یعنی دریافت و احساس خاص هنرمند را بیان کند نه تقلید و تکرار احساس دیگران . اگر در آنچه نوشتیم با نویسنده هم رأی باشید در نتیجه ای که از این گفتار می خواستم نیز هم رأی خواهید بود .

در شعر امروز فارسی یعنی شعر جوانان . « مرگ پرستی » که که روح

می‌یابد. مسلم است که این تمایل طبیعی نیست. یکی از شاعران اخیر که هنرمند و صاحب طبع است در آثار خود به مرگ و آنچه متعلق بآنست میلی نشان داد. در شعر او کلمات «تابوت» و «گور» و «استخوان مرده» و «دخمه» مکرر دیده می‌شود. شعر او رواجی یافت. اما نه بدان سبب که این کلمات و معانی را در بر داشت، بلکه بدان سبب که خوب سروده بود. دیگران راز توفیق او را تنها در این نکته پنداشتند و از همه فریاد «مرگ خواهی» برخاست.

امروز در نوشته‌های جوان تازه کار که بشاعری می‌پردازد مضمون رایج و مهم نومیدی و مرگ است. این گویندگان غافلند که هنر اگر اصیل نیست به دیناری نمی‌ارزد. می‌پندارند که از این راه زود به شهرت می‌رسند. نمی‌دانند که از این تقلید سبک و بیمایه سودی نخواهند برد و وقت خود و خواننده را بیهوده تلف می‌کنند.

باین «جویندگان مرگ» باید گفت: «اگر راستی مرگ می‌خواهی آن‌طی‌آنچه و تریاک؛ و اگر جویای نامی راهی دیگر پیش گیر.»

شعر نو*

بحث درباره شعر نو گفتگوئیست که در فارسی کم کم کهنه شده است. بیش از پنجاه سالست که نویسندگان ما هر یک بطریقی لزوم تجدیدی را در شعر فارسی بیان کرده و شاعرانی بشیوه های مختلف در این راه قدمهایی برداشته اند. با اینهمه امروز اگر بخواهیم نمونه ای از شعر جدید فارسی که راستی نو باشد و نزد عموم یا خواص صورت قبول یافته باشد نشان بدهیم بزحمت دچار خواهیم شد. این دشواری شاید بیشتر نتیجه آنست که تعریف «شعر نو» هنوز در ذهن ما روشن و صریح نیست. همه کسانی که با شعر و شاعری سروکار دارند در این نکته متفقند که تقلید و استقبال از قدما و تکرار مضامینی که هر یک در فارسی هزاران بار مکرر شده ارزشی ندارد و باید در شاعری راههای تازه ای جست اما اختلاف در فهم معنی «تازگی» است. چه چیزست که باید در شعر فارسی تغییر کند و نو شود؟ وزن؟ قافیه؟ قالب شعری؟ و یا موضوع؟ بیشتر کسانی که طبعی روان ندارند و نمیتوانند معانی خود را (اگر از این نوع چیزی داشته باشند) در قالب وزنی زیبا و روان بریزند طرفدار جدی تغییر اوزانند. اگر بکسی بر نخورد باید بگوئیم که این شاعران انقلابی اغلب از ماهیت وزن خیری ندارند و چون بنای کسارشان بر جهل است یا جمله هائی ناموزون می یابند و آنها را تابع وزن جدید میخوانند و یا از بن لزوم وزن را در شعر انکار میکنند. بازار این سخنوران سرکش و توسن رونقی ندارد زیرا عوام که بنده عادتند از این توسنی ها میرمتد و ادیبان که خود را حافظ شرایع و سنن ادبی میدانند ایشان را تکفیر میکنند و صاحب دلانی که جوهر شعر را خریدارند در این پراکنده گوئیها جز رکاکت و ابتذال چیزی نمی یابند.

گروه دیگر، بیمایه‌تر از دسته اول و کم‌دل‌تر از ایشان، وسیله خود نمایی را در کم و بیش و پس و پیش کردن قافیه‌ها میجویند و قالب‌های تازه‌ای از قبیل ثلاثی و خماسی و غیره اختراع میکنند. این قالبها هم چون خالی است مشتری ندارد. اما مضمون تازه، قرن‌هاست که شاعران این سرزمین در پی یافتن مضمون تازه هستند. در دیوان پیروان هندی نمونه‌های بسیار از این کوشش دشوار اما کم‌بها دیده می‌شود. چندین سال پیش در یک روزنامه ادبی هفتگی خواندم که شاعری خود را پیروان این میدان دانسته و از قدر شناسی جامعه شکایت کرده بود، این شاعر نمونه‌ای از اشعار نو خود را پروانه فرستاده بود که به خاطر دارم از آن جماعه چند بیتی « در وصف گوش معشوق » سروده و خود بخواننده یاد آوری کرده بود که « این مضمون را تا کنون کسی نگفته ».

من همانوقت فکر کردم اگر این شاعر کالبد شناسی میدانست چه مضمونهای تازه‌ای پیدا میکرد و چه شعرهای نوی می‌سرود! مثلاً در وصف استخوان ترقوه و عظم قص و قوزک پای معشوق و حجاب حاجز و از این قبیل اعضاء داخلی و خارجی. جستن موضوع تازه هم‌مارا بمقصود نسیرساند زیرا در زندگانی امروز نسبت بگذشته موضوع تازه اگر هم متعدد باشد بسیار نیست. فرض کنیم که چندین قطعه و قصیده و مسمط و رباعی در باره راه آهن و هواپیما و چراغ برق و آسمان خراش و بادزن و یخچال برقی و بمبهای خودرو جدید بصورت وصف و لغز و معما ساختیم و در مجموعه‌ای فراهم آوردیم. آیا چنین دیوانی احتیاجات شعری جامعه امروز را کفایت میکند؟ می‌رسید که پس آنچه نوشدنی است چیست؟ برای بیان این معنی نخست باید بدانیم که از شاعر چه می‌خواهیم. اگر در این نکته با من همراهی باشید زودتر میتوانیم از گفتگوی خود نتیجه بگیریم. آنچه من از هنرمند توقع دارم آنست که مرا در ادراک مفهوم زندگی، با همه وسعت و عمق آن، یاری کند. همه زندگی میکنند اما از هزاران یکیست که میتوانند مفهوم زندگی را دریابند و میان این دسته نیز کمیابند که بتوانند این معنی را بیان کنند. دیگران چنان سرگرم مشغله معاشند که خود را هم نمیشناسند. این ماه پرشکوه، باران جلال و جمال بر سر همه کس نثار نمیکند. برای آنکس که شبانگاه دکان خود را بسته بخانه میشتابد و در راه سیاهه خرج و دخل روزانه را در ذهن مینویسد، و آنکس که نیمه شب مست و فرسوده از مجلس رقص و قمار برمیگردد، ماه پیه سوزی بر سر راهی است. فقط در چشم آنکه میتواند دمی ذهن خود را از این

مشغله‌های عادی روزانه بزداید و طبیعت را در عین پهناوری و بزرگی تماشا کند ماه ماهست .

هزاران هزار از مردمان با همه پستیها و بزرگواریهای بشری در امواج پر-غوغای زندگی دست و پا میزنند . زندگی را نمی‌بینند و نمی‌شناسند زیرا در آن مستغرقند . از این میان آنکس عظمت و وسعت حیات را درمی‌یابد که می‌تواند در لحظات بسیار نادر خود را از این غوغا برکنار بگیرد و از بیرون بر آن نظر کند . چنین کسی هنرمند است . هنرمند مأمور است که بما مردم سرگشته گرفتار ، زندگی را که خود جزئی از آن هستیم بشناساند . مانند نقاشی که چهره شما را تصویر میکند و شما خود را در پرده‌ای که ساخته اوست می‌بینید و می‌شناسید . آنجا خطوطی در چهره خود می‌یابید که هرگز تا آنگاه ندیده بودید .

هنرمند این معنی را که دریافته باید بطریقی بذهن ما منتقل کند . وسیله این انتقال بیان است . نقاش با خط و رنگ ، موسیقی دان با اصوات و شاعر و نویسنده با الفاظ یعنی صوتهای معنی دار مقصود خود را بیان میکنند .

هنرمند رهبر ما بدنیای معانی است ، دنیائی که او خود یافته و ما از آن بیخبر بوده‌ایم . اما رهبر باید خود را از رموز راه آگاه نشان بدهد تا بتواند پیروان را دنبال خود بکشانند . باید پیروان باو ایمان داشته باشند و برای آنکه چنین ایمانی در ایشان ایجاد شود باید او را در کار خود زبردست و استاد بشناسند و گرنه از نیمه راه برمی‌گردند زبردستی و ره‌شناسی هنرمند را از بیان او میتوان شناخت .

از نیروست که بیان همیشه تابع قیودی است ، هنرمند باید بتواند با این قیود روبرو شود و از این نبرد پیروز بیرون بیاید . هر شکستی در اینجا شکست قطعی است ، معنی جوهر هنر است اما هنر صورتی است که معنی در آن جلوه میکند . این صورت اگر زشت و یا ناقص باشد جوهر زیبایی معنی را نشان نخواهد داد .

از این گفتگو آشکار شد که در هنر معنی و صورت هر یک بجای خود مهم است . اکنون بمبحث شعر تویر میگردیم . شاعر کیست ؟ کسی که مفهومی تازه و خالص از زندگی دریافته و آنرا در قالب بیان میریزد و بدینگران انتقال میدهد . مفهومی تازه و خاص . زیرا اگر دیگری آنرا یافته و بیان کرده باشد کوشش شاعر در اینکه دوباره آنرا بیان کند باطل و بیهوده خواهد بود . راهی که همه می‌شناسند بهر محتاج نیست و چنین رهبری اجری نخواهد داشت .

پس شعر اگر دارای معنی تازه خاصی نیست علت وجود خود را در بر ندارد و بقول نظامی عروضی پیش از خداوند خود می‌میرد. اما این معنی تازه را از کجا باید جست؟ برای کسی که شاعر است این جستجو دشوار نیست. زندگی، که سرچشمه معانی هنری است بشماره افراد انسان گوناگون و رنگارنگ است. چشم هر هنرمندی روزنی است که از عالم درون او بسوی طبیعت گشوده است. پس در یک منظره هر چشم بینائی جلوه دیگر می‌بیند زیرا از نظر گاهی دیگر بدان مینگرد. کسانی که هنرمند نیستند ناچارند که از روزن چشم هنرمندان زندگی را تماشا کنند.

شما اگر جهان را چنان می‌بینید و درمی‌یابید که شاعری دیگر بیان کرده است همان بهتر که وقت خود و ما را ضایع نکنید زیرا از همینجا پیدا است که شاعر نیستید.

پس از نظر معنی آنچه نویست شعر نیست. اما در صورت که شامل وزن و قافیه و ساختمان شعری است تازگی شرط نیست بلکه تناسب آن با معنی شرط است. شعر خوب شعری است که حاوی معنی تازه زیبایی باشد و این معنی در مناسبترین و زیباترین قالب بیان ریخته شود. همیشه معنی بقالبی در آمد طبعاً تابع قیود است. شرط اصلی در این قیود آنست که قواعد و حدود آنها برای شنونده قابل ادراک باشد. اگر کسی شعری بیوزن بگوید و معنی مقصود را آنچنانکه باید زیبا و دلکش و تمام جاوه بدهد بگمان من بر کار او ایرادی نمیتوان کرد. اما اگر دعوی کند که وزنی خاص در اشعار خود رعایت کرده که دیگران در نمی‌یابند باو جز نادانی نسبتی نمیتوان داد. چرا قافیه همیشه در جای معینی از شعر می‌آید؟ زیرا ذهن شنونده عادت دارد که همیشه در آنجا هماهنگی خاصی را دریابد. اگر شاعری گاهی در اول و گاه در وسط شعر الفاظ هماهنگی بیاورد نمیتواند دعوی کند که شعرش دارای قافیه است. از این گفتگو میتوان چنین نتیجه گرفت که آزادی بیان در شعر، آزادی در انتخاب قیودست نه در ترک قید. هر شاعری میتواند قیود بیان را بطریقی اختیار کند که برای بیان معنی خاصی که اندیشیده و یافته است متناسبتر باشد. باین طریق، شعر از لحاظ صورت نیز گوناگون و رنگارنگ خواهد شد و شعر خوب، از معنی گذشته، آنست که این نکته در آن بکمال مرعی شده باشد.

بدر نظر داشتن این نکات میتوان بشعر فارسی از لحاظ صورت و معنی تنوع و تجدیدی بخشید. اما نکته‌ای که باید بیاد داشت اینست که قالبهای شعری بتدریج و

در اثر کوشش افراد و نسلها صیقل می‌یابند و درست و کامل می‌شوند. پس در قالبهای نو از ناپختگی و ناهمواریهایی که گاه گاه ممکن است ظاهر شود هراسان نباید شد و لغزش های کوچک را بزرگ نباید شمرد. برای هر کس که براه تازه ای میرود خطر گمراهی هست فقط آنانکه بجای خود ایستاده اند هرگز گمراه نمیشوند . . .

انتقاد *

هر چیز که هدف و غرضی در آن هست ناچار تابع حدود و قوانینی است و هر چه نظم و قانونی دارد ناچار دارای مقیاس و میزانی نیز هست که بآن سنجیده میشود و از روی این سنجش است که درست را از نادرست و کامل را از ناقص میتوان باز شناخت .

سنجش و آزمایش لازمه ترقی و پیشرفت هر فنی است . تا خطا را از صواب نشناسیم از خطا پرهیز نمیکنیم و کار ما بی نقص نمیشود . زرگر ساخته خود را بمحک میسپارد و نویسنده آثار خویش را در معرض انتقاد قرار میدهد .

هر چند که بعضی از شاعران از نیش قلم انتقاد رنجیده و آنرا کار بیکارگان خوانده اند اما اهمیت انتقاد را نمیتوان منکر شد . انتقاد ، امروز یکی از فنون ادبی است و فن مهمی است . منتقد حقیقی بقدر یک شاعر و نویسنده بزرگ ممکن است به ترقی ادبیات خدمت کند . در قرن نوزدهم تأثیر سنت بود و فرانسوی و بیلینسکی روسی در پیشرفت ادبیات فرانسه و روسیه از هیچ شاعر و نویسنده بزرگی کمتر نبود . میدان کوشش منتقد نیز وسیعتر از قلمرو نویسنده است . اگر نویسنده فقط بخواننده خطاب میکند منتقد با هر دو سر کار دارد ، زیرا از یک طرف باید نویسنده را راهنمایی کند و نیک و بد کار او را بوی نشان دهد و از طرف دیگر بر عهده اوست که خواننده را برای ادراک زیباییهای هنر و التذاذ از آن آماده سازد و دقایق و رموز آثار ادبی را که مایه امتیاز شاهکارها از آثار پست و بازاری است باو بیاموزد . باین طریق در اثر کوشش منتقد ، ادبیات و همه فنون هنر ، از دوجنبه ایجاد و ادراک رو بکمال میرود .

باین سبب است که در همه کشور های جهان انتقاد مقامی بلند یافته است . بزرگانی هستند که کارشان جز انتقاد نیست و از شاعران و نویسندگان بسیار میتوان نام برد که در انتقاد نیز بقلو ابداع و ایجاد صاحب شهرتند . در آن جاها که خواننده بسیارست و طبعاً شماره نویسندگان نیز کم نیست و هر ماه در هر رشته صدها کتاب تازه منتشر میشود ، یافتن و خواندن اینهمه کتاب و تشخیص قدر و بهای هر یک ، فرصت و فراغت و تخصص در همه فنون لازم دارد و میدانیم که این شرایط برای همه افراد حاصل نمیشود . بنا بر این فن انتقاد وظیفه مهم دیگری نیز بعهدہ دارد و آن معرفی آثار جدید و تعیین ارزش آنهاست تا خواننده ، میان این آثار فراوان ، سرگردان نشود ، در فرصت کمی که دارد بر حسب ذوق خود بتواند کتابی را برای خواندن برگزیند و در ادراک دقیق آن از منتقد ، که بعلم و ذوق لیاقت رهبری یافته است ، کمک بخواهد .

بنابر این همینکه نویسنده ای در یکی از رشته های ادبی کتابی نوشت و منتشر کرد در معرض انتقاد قرار میگیرد . نه اینست که همیشه انتقاد درست و بجای باشد و هرگز گمان غرض یا خطا در آن نرود . منتقد که انسان است چگونه میتواند در مظنه خطا و غرض قرار نگیرد ؟ بارها دیده شده است که در باره یک کتاب ، در مجله ها و روزنامه های ادبی ، عقاید مختلف اظهار کرده اند . اما باید دانست که این اختلافات نادر است و فاصله میان آنها بسیار نیست . کمتر دیده شده است که منتقدی ، بغرض ، یاوه ای را شاهکار قلم بدهد یا شاهکاری را پست و ناچیز بشمارد ، زیرا هر قدر بغرض خود دل بسته باشد نام و آبروی خویش را بیشتر میخواهد و میداند که میدان خالی نیست و دیگران هستند که در این باب حکم خواهند کرد و حقیقت آشکار خواهد شد . اما خطا ، آنجا که موازین درست و دقیق هست احتمال خطا در سنجش کم است . مگر آن که حکم در باره بدعتی ادبی باشد که بسبب تازگی آنرا با میزان های کهن نتوان سنجید .

اما اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد نویسنده کینه او را بدل نمیگیرد و آبرو بخش و متش نمی بندد ، بلکه اگر آن ایراد واردست از او تشکر میکند که راهنمایش کرده و او را بنقص یا خطای خود متوجه ساخته است ، و اگر وارد نیست زبانی ندیده تا جای تلافی و کینه ورزی باشد . منتهی آنست که بر زدن یا کج سیفگی منتقد بختند چنانکه بسیاری از نویسندگان بزرگ خندیده اند .

این سعه صدر ، در نویسنده و منتقد ، نتیجه ایمانی است که هر دو بکمال هنر دارند . دانش دوستی و هنرپرستی خود مذهبی است که ایمان راسخ می‌خواهد. آنکه چنین ایمانی دارد در پی آن نیست که معبود خود ، یعنی دانش و هنر را برای اغراض پست دیگر مانند کسب مال و جاه و شهرت بکار ببرد . هنر مندانی که خود و کسانشان در سختی و گرسنگی زیسته و همه عمر را وقف هنر خویش کرده‌اند بسیار بوده‌اند و هنوز شاید سلسله این هنر پرستان منقطع نشده باشد .

اما وضع انتقاد در کشور ما چگونه است ؟ رسمی قدیمی بود که همیشه مؤلف از خواننده التماس دعا داشت و هر کتابی بچنین عبارتی پایان می‌یافت : «امید آنکه در زلات آن بدیده اغماض در نگرند و مؤلف را به دعای خیر یاد فرمایند» .

تا وسائل چاپ و انتشارات در میان نبود نکته جوئی و انتقاد چندان سودی هم نداشت ، زیرا بجای آنکه فایده آن عام باشد صورت مباحثه و مجادله با مؤلف پیدا میکرد . وسائل انتشار که پیدا شد ناچار در این رسم تغییری حاصل گشت . عده بیشتری کتب نویسندگان را خواندند و حق رد و قبول ، بجای آن که بعده معدودی منحصر باشد ، تعمیم یافت .

بعضی از نویسندگان کم‌کم عبارتی مناسب با وضع جدید یافتند و بجای تقاضای عفو و اغماض ، در باره آثار خویش بحث و انتقاد درخواست کردند . اگر چه رسم تازه عمومیت نیافته است ، اما بهر حال در هیچیک از این دو عبارت صداقتی نیست . عبارت قدیم ، در پرده شکسته نفسی که از آداب شرقی است ، حاکی از آن بود که خطائی در میان نیست تا مستحق عفو باشد و عبارت جدید بکنایه مفید این معنی است که هر گز کسی بر من ایرادی نمیتواند گرفت و اگر میتواند این گوی و میدان . اما اگر گستاخی کرد و نکته‌ای گرفت او را بغرض و دشمنی متهم ساختن و بدشنام از میدان بدر کردن بهترین چاره کار است .

علت این امر آنست که ما بدانند و هنر ایمانی نداریم . خود پرستی نزد ما بر هنرپرستی غلبه دارد . با آنکه همیشه از معنویات دم میزنیم و دیگران را بتحقیر و ریشخند شیفته مادیات میخوانیم از معنی پیش ما خبری نیست . نفع مانع محسوس و آبی است . لذت جسمانی و عامیانه است . دیگر از آن عارفی که مست شوق بر سر دار میرفت و آن شاعری که در راه ایمان بکار و هنر خویش ، نه بطمع گنج سلطان ، عمری بسختی بسر می‌آورد میان ما نشانی نمیتوان یافت . دانش و هنر نزد ما قدری